

رمان آقای جلف من | mohadeseh.f کاربر انجمن یک رمان



شناسنامه رمان



این کتاب در انجمن یک رمان آماده شده است

www.1roman.ir

حرفی از نویسنده:

سلام دوستان، واقعیتش تو این داستان اسم خودم رو گذاشتم. ویژگی اخلاقی
شخصیت داستان ویژگی های خودمه، ولی شخصیتش خودم نیستم. امیدوارم
خوشتون بیاد. نوکرم.

بسم ا...

دلم می خواهدت.

اما چه باید کرد؟

یک دختر

هیچگاه نمی گوید،

چشمانم شما را در نظر دارد!

گفتم:

_مامان؟

مامان گفت:

_ ای یامان، درد بی درمون.

زود دویدم تو آشپزخونه و گفتم: اه مامان، چرا زود بیدارم نکردی؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_ بیا صبحونه ات رو کوفت کن تا نزدم تو دهننت دندونات بریزه!

با چشمای گشاد زل زدم بهش. خبرم امروز روز اول دانشگاهمه و دیر بیدار شدم. تند تند صبحونه ام رو خوردم و

پریدم جلو در. کفشای اسپرتم رو پوشیدم و چادرم رو کشیدم رو سرم.

_ مامان؟

_ ای درد! بچه ترسوندیم.

خندیدم و گفتم:

_ مراقب خودت باش. بوس بوس. بای.

_ وایسا از زیر قرآن ردت کنم.

عجله داشتم. تند تند از زیر قرآن رد شدم و با حالت دو از خونه زدم بیرون. مهرشاد رو دیدم. داره با دوستش

می‌ره مدرسه. با وضعیت من اخم کرد و گفت:

_ یواش تر، زشته دختر تو خیابون اینجوری بدوه.

زدم تو سرش و گفتم:

_ خفه جوجه ماشینی!

باز اخم کرد. زود ازش خداحافظی کردم و یه تاکسی گرفتم.

خواستم سوت بزنم که جلو خودم رو گرفتم، زشته.

دانشگاه اینه؟ ای وای! خاک تو سرم! این دختره چرا این

ریختیه؟ انگار از فضا اومده! باچشمای گشاد زل زدم بهش. لباس ده سالگیش تنش

بود با شلوار نه سالگیش و

کفشای اندازه ی قایق پاش بود و با پاشنه های نردبونیش راه می‌رفت. مقنعه هم ماشا

الله! هی آب می‌رفت! قیافشم که نگو!

دستم رو گاز گرفتم و گفتم: خدایا توبه.

چادرم رو درست کردم و خیلی سنگین وارد دانشگاه شدم. همه یه جوری نگاهم

می‌کردن. یه لحظه به خودم

شک کردم. به خودم یه نگاه انداختم، ماشالا همه چی خوب بود. چادرم سرم بود

دیگه. انگار داشتم

لخت جلوشون راه می‌رفتم!

هرچی به دور و برم نگاه می‌کردم از یکی بپرسم ببینم کلاس حسابداری کجاست،

یکی مثل آدم نبود و

همه عجیب و غریب بودن!

با سوت یه پسر، زهرم ترکید.

_واو! حمید، حاج خانم رو داری؟

درد! پشمک به من می‌گه حاج خانم! دلم می‌خواست چهار تا آبدار بهش بگم ولی برای من خیلی زشت

بود. البته برای دخترا، ماشالا این پسرا منتظرن تا جوابشون رو بدی و سکوت کنی براشون بهتره.

بهش یه نگاه انداختم، خیلی سرد. یا ابوالفضل! چه نازه، شبیه غازه!

موهای ریخته بود تو صورتش، البته دورش خالی بود. چشماش سبز زمردی، پوست سفید و موهای مشکی و مژه‌های بلند. یه عینک خنگولیم زده بود به چشمش و یه پیرهن سفید تنگ پوشیده

بود. هیکلش ماشالا بزنم به تخته با شِرك هیچ فرقی نداشت. سیکس پک داشت.

یه کیفم کج انداخته بود رو شونه اش. سری به معنی تاسف و اسش تکون دادم و داخل سالن شدم. بالاخره یه آدم

دیدم! یه دختر خیلی شیک و ساده و ماشالا خوشگل که یکمی هم موهای بیرون بود و یه آرایش ساده داشت.

رفتم سمتش و گفتم:

_ببخشید خانوم؟

برگشت سمت من و چشماش گشاد شد. خدا چی آفریدی؟! چه چشمای مشکی ای داره این توله بز!

با صدای خیلی ظریفی گفت:

-جانم عزیزم؟

لبخند شرمگینی زدم و گفتم:

_کلاس حسابداری کجاست؟

به سر و وضعم یه نگاه انداخت و گفت:

_ترم یکی هستی؟

سری تکون دادم و گفتم:

_بله.

جیخ خفیفی زد و گفت:

_چه جالب، منم ترم یکی هستم. دارم دنبال کلاس می‌گردم.

زکی! ما رو باش اومدیم با کی اختلاط می‌کنیم!

حرصی گفتم:

_رشتتون چیه؟

_حسابداری.

چشمکی زد و گفت:

_فک کنم همکلاسی باشیم.

لبخند زورکی ای زدم. آخه حرصم گرفته بود. بالاخره با کلی پرسش و بدبختی وارد

کلاس شدیم.

اه، چقدر پسر! تا وارد شدیم، نگاه ها همه متعجب برگشت سمت من. چشمتون درآد ایشالا.

با حرص کنار دختره نشستم. دختره با لبخند گفت:

_ اسمت چیه؟

_ محدثه. اسم تو چیه؟

_ هانیه. خوشبختم عزیزم.

لبخندی زدم و گفتم:

_ منم همینطور.

_ می شه باهم دوست شیم؟

لبخندم دندون نما شد و گفتم:

_ البته، چرا که نه؟

خندید و دستم رو فشار داد.

_ یه چیزی بگم ناراحت نمی شی؟

_ بگو گلم.

_ اصلا بهت نمی خوره دانشگاهی باشی!

_ بالاتر می زنه؟

خندید و گفت: نه نه، انگار بچه دبیرستانی هستی.

راست می‌گفت. قیافه ام به قول مهرشاد بیبی فیس بود. محیا هم می‌گفت قیافه ام معصومه. چشمای آبی روشن داشتم

مثل آسمون، ابروهای قهوه ای رنگ و برنداشته و موهامم که بلند و قهوه ای بود. لبای قلوه ای و بینی قلمی و عملی خدادای هم داشتم. خدا رو شکر که قیافه ی درست حسابی داشتم.

_ همه بهم می‌گن.

با ورود استاد، همه دهنه رو بستن. ای جون! استاد رو! چه جوونم هست ماشالا. شاید بیست و هفت یا بیست و هشت داشته باشه.

ولی مرده شورش رو ببرن، اخلاق معلومه نداشت. یه لحظه استپ.

خب، من محدثه جعفری هستم هیجده ساله و رشته ی حسابداری. در خانواده ای کاملا مذهبی بزرگ شدم و دارای

یک خواهر بزرگ تر و یک برادر کوچک ترم. (بچه ها خودم نیستم. یه دفعه باور نکنید.)

خب تا همین جا بسه. بریم برسیم به استاد جیگرمون. استغفرالله. خدایا توبه. استاد داشت اسامی رو می‌خوند.

_محدثه جعفری؟

دستم رو تا آخر بردم بالا. یه لحظه یاد دبیرستان افتادم؛ آخه خیلی مسخره بازی درمی‌آوردم.

کلاس رفت رو هوا. ای درد، به چی می خندید؟ استاد که خنده اش گرفته بود. بدبخت
نمی خواست بخنده و داشت

از تو پاره می شد.

لبم رو گاز گرفتم و آروم گفتم:

_ حاضر.

هانیه بهم زد و گفت:

_ خیلی باحالی.

نیشم شل شد.

_ هانیه میرزایی؟

_ حاضر

_ ماهان نقیبی؟

صدای یه پسر آشنا بلند شد: حاضر.

نگاش کردم. عه! اینکه اون پسر پشمکس! اه نکنه هم کلاسی هستیم؟

استاد دفتر رو گذاشت رو میزش و یه نگاه به بچه های کلاس انداخت.

_ خب، اول اینکه ورود ترم یکی ها رو تبریک می گم. من زرین هستم و امیدوارم سال

خوبی رو کنار هم داشته باشیم و دو این که به بچه هایی که دارن فوق لیسانس

می گیرن بگم اینکه امسال خیلی بخونید تا به امید خدا با موفقیت مدرکتون رو

بگیرید.

گفتم:

_ آمین.

دوباره کلاس رفت رو هوا. اه! دهنتم رو ببند دیگه محدثه. هی زرم رو می زدم و سرخ و سفید می شدم.

آب شدم رفت. هانیه بغل دستم داشت میز رو گاز می زد. خودم می دونستم دلکم، ولی نه تا این حد آبروریزی شه.

با اخطار استاد، همه در دهناشون رو بستن. قشنگ به درس دادنش گوش می دادم و هر چی که می گفت تو دفترچه ام

یادداشت می کردم. هانیه هم هی با هر حرکت زرت و زرت می زد زیر خنده!

بالاخره بعد دو ساعت کلاس تموم شد. خدایی قشنگ درس می داد. با هانیه خارج شدیم که پسر پشمکه از قصد بهم تنه زد و با یه نیشخند رفت بیرون. سریع جایی که بهم تنه زد رو تکوندم و زیر لب بهش فحش دادم.

_ اوه! حالا انگار چیشده!

_ هانیه شاید برای کسی چیزی نباشه، ولی برای من که از بچگی نداشتم دست یه نامحرم بهم بخوره سخته.

لبخندی زد و گفت:

_ درکت می کنم خوشگله.

به سمت بوفه رفتیم و نشستیم. بین اون همه آدم، فقط من و هانیه ی بدبخت دختر بودیم. خیلی معذب بودم.

چادرم رو سفت چسبیده بودم. قهوه ام رو خوردم و زودی بلند شدم. صدای گوشیم بلند شد که الحمدلله صدای توپی هم روش بود. همه با تعجب نگاهم کردن. شرمگین جواب دادم.

_ جانم بابا؟

_ جونت سلامت بابا جان. دخترم ساعت چند تعطیل می شی؟

تعطیل می شی چیه آخه پدر من؟!

_ ساعت پنج بابایی.

_ خیلی خب، میام دنبالت. خداحافظ دخترم.

_ خداحافظ بابایی.

قطع کردم و با هانیه به سمت سالن رفتیم. بابام مهندس بود و الحمدلله وضع مالی خوبی داشتیم و

الانم بابام با یکی شریک شده و خونمون رو کوبیدن و دارن یه ویلای دوطبقه ای می سازن. ماهم اومدیم یه خونه

دیگه تا ساخت اونجا تموم شه که فکر کنم به زودی تموم شه. قراره یکی از طبقه ها برای شریک بابام بشه

و توش زندگی کنن. با ورود استاد، رشته ی افکارم پاره شد. یه خانوم بود و بهش می خورد سی و پنج یا چهل داشته باشه.

چهره اش خیلی مهربون بود.

_ خیلی خوش اومدید. من ملکی هستم. بچه های ترم بالایی من رو می شناسن.

اون پسر پشمکه با لحن بامزه ای گفت:

_ بله استاد.

خب حالا یعنی چی؟ بهت اسکار بدیم بابت این چاپلوسیت؟ پوفی کردم و به استاد خیره شدم.

ساعت پنج از هانیه خداحافظی کردم. خدایی دختر خیلی خوبی بود و باهم خیلی جور شدیم. سوار ماشین

با کلاس باباییم شدم و گونه اش رو بوس کردم و گفتم:

_ سلام ددی.

اخم شیرینی کرد و گفت:

_ دوباره لوس شدی؟

لوچام رو آویزون کردم و گفتم:

_ ددی جونم؟ دلت مویاد با من اینجولی بحلفی؟

خندید و راه افتاد.

_ خب، دانشگاه چطور بود؟

_ خوب بود. استادای خوبی داریم.

_ خب خدا رو شکر.

به خونه که رسیدیم، محیا طبق معمول پای تلویزیون نشسته بود و مهرشادم سرش تو گوشه. الهی قربونش

برم. دوسال ازم کوچیکتر بود، ولی یه نردبونی بود برای خودش. هر وقت باهاش بیرون می‌رفتم، فکر می‌کردن

نامزدمه. فوق العاده غیرتیه و به بابام رفته بود. آجیم هم بیست و یک سالش بود. بر عکس من

آروم بود، ولی با من خیلی دعوا می‌کرد. من اذیتش می‌کردم. هممون چشامون آبی بود و به

مادر خوشگلمون رفته بودیم.

_وای! تو رو خدا بلند نشید. خجالتم ندید.

محیا خندید و گفت:

_ باز تو پیدات شد؟

لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

_ نفرمایید!

چادرم رو برداشتم. تا حالا انقدر چادر رو سرم نبود. نشستم بغل مهرشاد. برعکس محیا، مهرشاد بیشتر با من جور بود. سرم رو کردم تو گوشیش. عوضی! خودش رو

جای دختر جا زده و می‌ره با پسرا دوست می‌شه. آخ که چقدر باهم می‌خندیدیم. اگه مامان و بابام می‌فهمیدن زندمون نمیداشتن، خیلی اعتقادی بودن.

البته نه اینکه خدایی نکرده ما نبودیم، ولی خب چیکار کنیم. شیطون بودیم.

مهرشاد دستش رو انداخت دور گردن من که محیا دهنش رو کج کرد. مقنعه ام رو هم درآوردم و سرم رو گذاشتم رو شونه ی مهرشاد و در گوشش گفتم:

_ پایه ی یه کرم ریزی هستی؟

چشماش شیطون شد و گفت:

_ صد در صد.

ابروهام رو انداختم بالا و گفتم:

_ پس من می‌رم بالا و توهم دو دقیقه ی دیگه بیا.

بلند شدم و رفتم تو اتاقم. زرتی لباسام رو عوض کردم. از اتاق آروم زدم بیرون و رو نوک پام دوییدم و رفتم تو اتاق محیا. وای! چقدر تمیزه. بر عکس اتاق منه. وارد اتاق من می‌شی، می‌گی صد رحمت به طویله!

الان صد در صد محیا می‌خواست بره بیرون. مهرشاد هم وارد شد و باهم مشغول شدیم.

_ مهرشاد فشار بده.

صدای پا شنیدیم. یکی داشت از پله ها می‌اومد بالا. زود و تند تند کارامون رو انجام دادیم. انقدر سرعتمون بالا بود

که دیمن تو فیلم ومپایر سرعتش بالا نبود! سریع از اتاقش زدیم بیرون و چپیدیم تو اتاق من.

نفس نفس می زدیم. ریز ریز می خندیدیم.

هم اکنون، صدای جیخ بنفش محیا بلند شد.

سریع از اتاقمون جیم شدیم و د فرار به سمت پایین. مامان و بابا که از جیخ محیا گرخیده بودن، فهمیدن که

کار من و مهرشاده و چپ چپ نگاهمون می کردن. ماهم نیشمون شل بود. محیا با قیافه ای که همانند گوجه ی باغ حاج محمد بن اصغر شیرازی بود، اومد پایین و دوباره یه جیخ دیگه کشید که من و مهرشاد شلوارامون رو عنایت فرمودیم.

محیا گفت:

_محدثه ی خر، مهرشاد سگ...

بعد با عصبانیت رو به بابا گفت:

_بابا فقط تو رو خدا نگاهشون کن. لباسام رو ببین به چه روزی انداختن!

و لباساش رو گرفت سمت بابا. اوه اوه! خیلی دیگه لباساش نابود شده بود.

بابا با عصبانیت گفت:

_خجالت بکشید. آبجیتونه. بزرگتر از شماست.

حرف نمی زدیم. لباساش رو که برای بیرون گذاشته بود، انقدر روش نشستیم تا چروک شد.

محیا هم انقدر رو لباساش حساس بود که رو ننه باباش نبود!

مامان گفت:

— بچه بزرگ نکردم که. شتر می آوردم پرورش می دادم از اینا فهمیده تر بود!

من و مهرشاد رو می گی، چشمامون اندازه ی قابلمه شده بود! آب دهنمون رو قورت دادیم و دوباره لال موندیم.

بابا گفت:

— به عنوان تنبیه، امشب اصلا حق غذا خوردن ندارید.

— نه بابا! جونم رو بگیر، ولی همچین تنبیهی نکن بابا.

مهرشاد که داشت غش می کرد.

بابا با عصبانیت داد زد:

— همین که گفتم. زود برید تو اتاقتون، زود.

با بدنی آویزون رفتیم تو اتاق من. مهرشاد که خیلی حرصی شده بود، گفت:

— این محیا خیلی لوسه.

— راجب آبجی بزرگترت درست حرف بزن.

با نیش شل گفت:

— عشق فقط تویی.

می خواست خرم کنه. یه چشم غره براش رفتم و گفتم:

— چی می خوای؟

— بریم فلافل؟

دستام رو بهم زد و گفتم: ایول.

زود حاضر شدیم و چادرم رو سرم کردم. یکمی هم ریمل زد که نمی زدم بهتر بود!

فاصله ی پنجره تا زمین چیزی نبود، برای همین زود در اتاقم رو قفل کردم و از پنجره با طناب رفتیم پایین.

سرک کشیدیم دیدیم نه، خبری نیست. زود کفشامون رو پامون کردیم و فرار. تا پامون رو گذاشتیم تو کوچه،

زدیم زیر خنده. یکمی که خندیدم، مهرشاد غیرتی شد و گفت:

— جمع کن خودت رو.

منم نیشم رو بستم. دست به دست هم راه می رفتیم. مهرشاد عین قاتلا به همه نگاه

می کرد. وارد یه فلافل شدیم و مهرشاد دو تا فلافل مшти گرفت. آخ که چقدر

چسبید. بابای بیچاره فکر می کنه ما الان داریم تنبیه می شیم و گشنگی می کشیم!

— مهرشاد، حالا که بیرون اومدیم، پایه ای بریم شهربازی؟

دستاش رو بهم زد و گفت: بریم.

یه تاکسی گرفتیم و رفتیم شهر بازی.

اه! چه خبر بود اینجا؟ یا جدالسادات!

مهرشاد کثافت تمام بلیط ها رو گرفت و رفتیم سوار ترن هوایی شدیم. آی آی! انقدر
من این رو دوست دارم
که نگو.

تا بالا رفت، یه جیخ خیلی شیک و مجلسی کشیدم که مهرشاد گرخید!
یهو اومد پایین و من و مهرشاد عر زدیم.

خیلی مناسب و معقول بود. پیاده شدیم. مهرشاد رو به موت بود. چادرم رو درست
کردم و رفتم براش از بوفه آبمیوه خریدم و برگشتم پیش مهرشاد.
_واکن گاراژتو.

دهنش رو وا کرد و آبمیوه رو کردم تو حلقش. یکم کنارش نشستم و رفتیم سراغ بقیه
ی وسایل. آخ که

چقدر خوش گذشت. جاتون خالی، انشالله دفعه ی بعد می ریزمتون پشت وانت و
می ریم یه شهر بازی توپ.

به ساعت نگاه کردم. یا امام هشتم! ساعت ده شب بود. یعنی اینکه دهنمون
سیروسه. (همون سرویس.)

_مهرشاد دیر شده. بدو بریم.

سرش رو تگون داد و باهم راه افتادیم. ای شانس گه من! بندای کفشم باز شده بود.
نشستم بندای کفشم رو

بستم و تا خواستم پاشم، دماغم خورد به یه چیز سفت. ای دهننت! دستم رو گذاشتم
رو دماغم. برگشتم ببینم

به چی خوردم که دیدم عه! پسر پشمکس! اسمش چی بود؟ نقی بود؟ تقی بود؟ آها، آهان، ماهان نقیبی.

با دیدن من، از تعجب چشگاش چهار تا شد! اخم وحشتناکی کردم و تند گفتم: خواهشا از این به بعد چشاتون رو باز کنید.

یه تای ابروش رو انداخت بالا و با لحن شیطونی گفت:

_خب؟ ادامه اش؟

مهرشاد گفت:

_می‌خوای ادامه اش رو نشونت بدم؟

اوه اوه! بروسلی اومد. مهرشاد با صورتی قرمز از عصبانیت به ماهان زل زده بود. ماهان که شلوارش رو داشت عنایت می‌کرد، با تته پته گفت: معذرت.

و سریع جیم شد. دستی زدم سر شونه ی مهرشاد و گفتم:

_حرص نخور، شیر رسانیت خراب می‌شه.

با چشای گشاد و دهن باز زل زده بود به من. منم نیشم رو شل کردم برایش.

تا در خونه رو آروم باز کردیم، سگته زدیم! بابا و مامان با قیافه ی عصبی ایستاده بودن تو حیاط.

محمیای آشغال آدم فروش هم پشت سرشون با نیش باز بود.

_مهرشاد، داداشِ خوبی بودی. آی لاو یو.

_می‌تو. بیا بغلم برای لحظات آخر.

و مثل خلا همدیگر رو بغل کردیم و عین اینایی که می‌رن هیئت و یارو هنوز حرف نزده می‌زنن زیر گریه، ماهم گریه می‌کردیم. از هم جدا شدیم و من با دستم فین کردم و به سمت بابا رفتیم.

محیا لب زد و گفت: دهننتون آسفالته.

عه عه! بی ادبه این. لبم رو گاز گرفتم. الکی مثلا من خیلی با ادبم!

بابا با اخم گفت:

_ کجا تشریف برده بودید؟

مهرشاد آب دهنش رو قورت داد و گفت:

_ عه عه! اوم...

_ درد بزغاله!

منم که اصلا هیچی. نابود ایستاده بودم اونجا و تر تر می‌کردم (منحرفا، از حرف زدن تر تر می‌کرد).

_ می‌گی یا دربیارم؟

چشمای من و مهرشاد اندازه ی طالبی شد.

جیغ زدم: چی رو؟

بابا که خنده اش گرفته بود و سعی داشت پنهونش کنه، گفت: کمر بندم رو.

نفس راحتی کشیدیم و دوباره چشمامون شد هندونه!

دستش رفت سمت کمر بندش. مهرشاد ایستاد جلوی من و گفت:

— پدر، من نمیذارم دست روی خواهر بلند کنی. اول باید از رو جسد من رد بشی. پدر، آه پدر!

بابام هم کمر بند رو درآورد و گفت:

— آه پسر، تو چه قدر فداکاری.

مهرشاد که چشمش به کمر بند افتاد، کنار کشید و گفت:

— به من چه اصلاً؟! بزن سیاه و کبودش کن!

بابا یه ضربه تو هوا زد که من و مهرشاد با نهایت سرعت از زیر دستشون رد شدیم و چپیدیم تو اتاقامون.

بابای خوبی داشتیم و الکی ما رو تهدید به زدن می کرد و همیشه سر به سرمون می داشت. آخ، محیای آدم

فروش. بدبختی یکیم پیدا نمی شه بیاد این رو بگیره ببرتش از دستش خلاص شیم، یکی هم نمیاد من رو

بگیره از دست من خلاص شن! هی! خجالت بکش دختر. دستم رو گاز گرفتم و گفتم: توبه.

شستم سر توالت فرهنگی و رفتم تو فکر. آدم می ره دستشویی فکرش باز می شه! اصلاً یه وضعی!

اومدم بیرون و دستی کشیدم به در دستشویی و گفتم:

— رفیق با وفای من، همیشه برام راه حل پیدا می کنی!

دماغم رو محکم کشیدم بالا و به سمت آشپزخونه رفتم. امروز خیلی زود بلند شدم. صبحونه ی مستی زدم و رفتم تو اتاقم تا حاضر شم. حالا الان فکرتون درگیره که من داشتم تو دستشویی به چی فکر می کردم
نه؟ خب داشتم فکر می کردم چه جوری واسه دانشگاه برنامه ریزی کنم، همین. خیلی فضولید.

یه مانتوی سرمه ای خوشگل پوشیدم و شلوار سفید. مقنعه سورمه ایم رو هم سرم کردم. مانتوم کوتاه بود، ولی چون چادر می پوشیدم، معلوم نمی شد. خدایی چادر تمام زشتیها رو می پوشونه. من که اصلا از چادر بدم نمیاد. یکم کرم ضد آفتاب زدم و یکمی هم ریمل. چادر رو کشیدم رو سرم و از در زدم بیرون. مهرشاد هم از اتاقش اومد بیرون. نیشش شل شد. دیشب چقدر خوش گذشت.

داشت می رفت مدرسه. ماشالا رشته اش تجربی بود. خداحافظی کردم و از در اومدم بیرون. کفشای آل استار سرمه ایم رو پوشیدم و در رو بستم.

خدا رو شکر کیفم از این کیف بود که کج رو شونه می افتاد. دوباره تو کوچه وسایلم رو چک کردم و راه افتادم. امروز دو تا کلاس با زرین داشتیم.

تا وارد دانشگاه شدم، هانیه پرید بغلم. این دیگه کیه؟ با نیش شلم که سعی در جمع کردنش داشتم، گفتم:

_ شتوری؟

با اخم گفت:

_ شتر خودتی.

_ پشمک، منظورم اینه که چطوری؟

نیشش باز شد و گفت:

_ خوبم. عالیم.

دستام رو بردم سمت آسمون و گفتم:

_ خدا رو شکر.

چادرم رو سفت چسبیدم. جدا از این دلک بازایام، همیشه جدی و سنگین راه می‌رفتم. نگاهم همیشه به زمین بود، البته نه اینکه مثل کورا راه برم! یه ربع دیگه مونده بود به کلاس. با هانیه نشستیم رو نیمکت های دانشگاه. داشتیم باهم ور می‌زدیم که باعث شد صدای ماهان خر به گوشم برسه.

_ داشتم می‌گفتم. دیشب که رفته بودم شهربازی، حاج خانم رو دیدم با حاج آقاشون!

کثافت، به مهرشاد می‌گفت حاج آقا. اتفاقا مهرشاد بر عکس من، خیلی امروزی و مدرن بود.

عصبی شدم و بلند شدم و رو به هانیه گفتم:

_ اه اه! هانیه صدای واق واق سگ داره اذیتم می‌کنه. بلند شو بریم.

هانیه در حالی که با ترس به اکیپ پسرا خیره شده بود، بلند شد و دنبال من راه افتاد.

یعنی زدم قهوه ایشون

کردما.

هانیه گفت:

— یعنی ریدی به در و پیکرشا. ندیدی قیافه اش رو، شده بود لبو.

با لبخند گفتم:

— زر زیاد می‌زنه و فکر کرده خیلی شاخه!

هانیه زد بهم و گفت:

— خیلی باحالی. خوشم اومد ازت.

باهم وارد کلاس شدیم و نشستیم سر جام. بعد چند دقیقه، ماهان و دار و دستش با قیافه ای همانند گوجه های معروف باغ حاج محمد بن اصغر شیرازی وارد شد. داشت نیشم شل می‌شد که نداشتم و بیشتر اخم کردم.

یه نگاه تهدید آمیز بهم انداخت که بی اهمیت بهش، روم رو کردم این طرف و چادرم رو درست کردم.

استاد وارد شد و دوباره حاضر و غایب کرد.

— محدثه جعفری؟

ماهان گفت:

— محدثه ریحون بهتره ها!

بعد دوستای بی مزه اش بهش خندیدن. چه قدر خندیدما، مردم اصلا!

بی اختیار از دهنم پرید و گفتم:

_شوره زار نمک!

تا این رو گفتم، کلاس رفت به هوا که چه عرض کنم رفت به فضا.

ای خاک تو سر من کنن. استاد در حالی که می خندید، گفت:

_بسه بچه ها.

بچه ها خنده شون رو پایان دادن و به استاد خیره شدن. هانیه هنوز رو ویبره بود. یه

دونه محکم زدم بهش که بست در دهانش را.

کلاس تموم شد و من زود جزوه ام رو برداشتم و رفتم سر میز استاد. خیلی مودب و

نجیب بودم و درحالی که سعی می کردم

با چادر خودم رو خفه کنم و نگاه به صورت استاد نندازم، گفتم:

_بخشید استاد، می شه این فرمول رو حل کنید؟

واقعیتش نفهمیدم، شرمنده.

دخترای چاپلوس کلاس، چپ چپ نگاه می کردن. زرین لبخندی زد و گفت:

_البته. خودکارتون رو بدید من.

خودکارم رو درآوردم و خواستم بدم بهش که دستش خورد به دستم. زود دستم رو

کشیدم و از خجالت سرم رو انداختم پایین. بنده خدا انگار فهمید معذب شدم، زود

توضیح داد. با دقت گوش می کردم که زارت!

گوشیم پرت شده بود رو زمین و با خاک یکسان شده بود. اما گوشیم که رو میز بود!

هانیه با وحشت زل زده بود به من. نگاهم رفت سمت ماهان. با لبخند بدجنسی

داشت به من نگاه می کرد.

با حرص و صدای لرزونی گفتم:

_ شرمنده استاد، ممنون بابت توضیحتون.

استاد که از ناراحتی من خبردار شده بود، سری تکون داد و رو به ماهان که داشت از کلاس خارج می شد، گفت: آقای نقیبی؟

زود برگشت و گفت:

_ بله استاد؟

استاد اشاره کرد به گوشیم و گفت:

_ زحمتش رو بکشید. انگار اشتباهی خوردید بهش و گوشیشون رو انداختید زمین.

ماهان با تته پته گفت:

_ استاد، مگه کلاس جای گوشی آورده؟

زرین ابروهایش رو انداخت بالا و گفت:

_ گوشیشون خاموش بود. من دیدم. زود جمعش کن.

ماهان با حرص بهم نگاهی انداخت و منم چادرم رو سفت کردم. رفت گوشیم رو که

صفحه اش نابود شده بود رو آورد و گرفت سمتم و گفت: بفرما.

این بفرماش از فحش ناموسی بدتر بود. ازش گرفتم و نگاهم رو ازش گرفتم. پسره ی

ایکبیری رو نمی دونم چه جوری

دخترای دانشگاه دنبالشن! رو به استاد در حالی که نگام به زمین بود، گفتم:

_ ممنون استاد.

بعد کیفم رو برداشتم و با هانیه از کلاس خارج شدیم. خیلی عصبانی بودم. انشالله
گوشیت تو صورتت بترکه مرتیکه ی سیبیل کلفت.

نشسته بود رو نیمکت سالن. تا منو دید، با عصانیت اومد سمتم و گفت:

_دختره ی عوضی، فکر کردی چادر رو کشیدی سرت خبریه؟ من هزار تا دختر مثل تو
رو دیدم که از زیر چادر چراغ سبز نشون می دن. ادای خوبا رو در نیار که دیدم چجوری
داشتی پاچه خواری استاد رو می کردی.

ان چنان عصبی شده بودم که نگو. بیشعور با زبون بی زبونی داشت می گفت من
خ*ر*ا*ب*م!

بغض کرده بودم. دستم رو بلند کردم و محکم کوبیدم تو صورتش.

تعجب کرده بود. دوستاش با تعجب به ما نگاه می کردن. هانیه که داشت پس
می افتاد.

_ خجالت بکش. مگه من با تو کاری داشتم؟ جز اینکه داشتم راهم رو می رفتم و تو
عین مگس دنبال من بودی و اذیتم می کردی، خبری بود؟ خیلی برات متاسفم.

تمام این مدت که حرف می زدم، بغض کرده بودم. پسره ی آشغال.

دست هانیه رو گرفتم و وارد محوطه ی دانشگاه شدیم. چادرم رو گرفتم تو صورتم و
زدم زیر گریه. بر عکس همه ی

شاد بودنم و غرورم، خیلی احساساتی بودم و زود وا می دادم و این خیلی بد بود.

هانیه بغلم کرد و گفت:

— هیش، عزیزم آروم باش. خاک تو سرش بیشعور.

اشکام رو پاک کردم و گفتم:

— هانیه، به خدا من از اون دختراش نیستم. درسته خیلی دلگم و می گم و می خندم

و گاهی هم بی ادبی می کنم، ولی

خدا شاهده هیچ وقت جلب توجه نکردم.

هانیه با لبخند و لحن مهربونی گفت:

— می دونم عزیزم. تو این دو روز حسابی شناختمت. تمومش کن. ارزشش رو نداره

اینجوری داری اشک می ریزی. بیا بریم سلف یه چیزی بخوریم که دارم می میرم از گشنگی.

میون گریه هام خندیدم و گفتم:

— کارد بخوره تو شکمت!

اشکام رو پاک کردم و باهم رفتیم سلف. حسابی از خجالت شکممون دراومدیم.

کلاس های بعدی رو بی حوصله بودم. یعنی داشتم تو ذهنم نقشه ی قتل ماهان رو می کشیدم.

سنگینی نگاه ماهان رو حس می کردم. تو چشماش شرمندگی رو می دیدم، ولی

غرورش نمیداشت

زیاد معلوم شه. گوشیم هم که نابود شده. آخ، گوشی خیلی خوبی بود. عین سگ برام کار کرد.

آروم آروم به سمت خروجی حرکت کردیم که با دیدن قیافه ی ترسناک مهرشاد،
گرخیدم. صد در صد بهم

زنگ زدن و جواب ندادم و نگران شدن. مهرشاد با اخم اومد طرفم و گفت:

_ گوشیت رو چرا جواب نمی‌دی؟ این بی صاحب پس نقش چی رو داره؟ می‌دونی چه
قدر نگران شدیم؟ برو

خدا رو شکر کن بابا کارش زیاد بود.

با دهن باز زل زده بودم بهش. گوشیم رو گرفتم سمتش. نگاهش به گوشیم افتاد و
بیشتر اخم کرد و گفت:

_ خاک تو سرت کنم. یعنی دست و پا چلفتی تر از تو ندیدم.

اخم کردم بهش که بست. هانیه که تا اون موقع تو بهت بود، یهو گفت:
_ سلام.

مهرشاد نیم نگاهی بهش انداخت و سرش رو انداخت پایین و گفت:
_ سلام خانم، ببخشید.

آخی، داداشم خجالت کشید. رو کردم طرف هانیه و گفتم:
_ مهرشاد داداشمه و از من کوچیکتره.

هانیه با لبخند گفت:

_ فکر کردم شوهرته. ماشالله. خوشبختم آقا مهرشاد.

مهرشاد سرش پایین بود. گفت:

_ منم همینطور.

بعد از اینکه از هانیه خداحافظی کردیم، با مهرشاد راهی شدیم. مهرشاد که متوجه ی قیافه ی گرفته ام شده بود،

دستش رو انداخت دور گردنم و گفت:

_ نبینم آبجیم ناراحت باشه.

لبخندی زدم و گفتم:

_ هیچی نیست بابا. خسته ام.

یه نگاه بهم کرد که یعنی خر عمته و منم شونه ای انداختم بالا و سوار تاکسی شدیم. در تاکسی رو که بستم،

نگاهم از شیشه ی ماشین به ماهان افتاد که با پوزخند به ما نگاه می کرد. عنتر برقی!
(در این حد

عصبیه!)

با چشم غره چشم ازش گرفتم و به مهرشاد خیره شدم. خدا رو شکر از زیبایی هیچی کم نداشت. دخترای

فامیلمون با اینکه سنشون از مهرشاد بالاتره، ولی خب نگاهشون دنبالشه. یه پسر با موهای خرمایی مد روز و چشای آبی آسمونی. الهی قربونت بشم. متوجه سنگینی نگاهم شد و نگاهم کرد.

با لبخند بدجنسی گفت:

_ تموم شدما!

نگاهم سرد شد و گفتم:

_ بد مزه.

وارد خونه که شدیم، مامان چنان با کف گیر حمله کرد سمتم که امام سیزدهم هم
ظهور کرد!

_ عه! مامان خب گوشیم شکسته بود.

_ انشالله درد بگیری بچه. نمی دونم از دست کدوماتون بکشم. اون از مهرشاد که جون
تو تنم نداشت، اینم از تو. می گم که شتر بزرگ می کردم بهتر بود!
تمام مدت، با تعجب نگاهش می کردم. خیلی حرصی بود.

_ چی شده دوباره حرصت رو سر من داری خالی می کنی عشقم؟

یه نگاه چپ بهم انداخت و گفت:

_ در به در مونده، امشب مهمون داریم. شریک بابات با خانواده اش قراره تشریف
بیارن.

یعنی انگار دنیا خراب شد رو سرم.

_ مامان؟

محیا گفت:

_ یامان.

مامان گفت:

-خیلی به جا گفتی دخترم.

یه نگاه چپ به محیا انداختم. از دیشب تا حالا، نه من نه مهرشاد، محل سگم بهش نداشتیم. خاک تو سر آدم فروشش کنم.

کلافه چادرم رو کندم و در حالی که پام رو می کوبیدم رو زمین، رفتم تو اتاقم. آخه الان چه وقت مهمون بازیه؟ من

دارم از خستگی جون می دم. زود رفتم حموم و زودم اومدم بیرون. موهام رو خشک کردم و بستمش.

تونیک سبز خوشگلکم رو پوشیدم و شلوار سفیدم رو هم پام کردم و یه شال سفید هم انداختم رو سرم.

یکمی کرم پودر زدم و ریمل و در آخر خیلی کم رژ گلبهی رنگ. وای خدا! من چه قدر تغییر کردم با این یه ذره آرایش!

چادر خوش رنگ سفیدم رو هم کشیدم رو سرم. انگار داره برام خواستگار می آد!

در باز شد و محیا وارد شد. اخم کردم و چس کنم رو زدم به برق!

دستاش دورم حلقه شد و لبای خوشگلش رو گونه ام نشست و با لحن خر کنش گفت:

-جیگر من، ببخشید دیه. آخه خودت کالی کلدی من عصبی بوشم!

با چشمای گشاد، زل زدم بهش. خاک، یعنی خاکا! داشت ادای من رو در می آورد.

_خیلی خب بخشیدم. اه اه! تف مالیم کردی. ولم کن.

زد تو سرم و گفت:

_بی لیاقت.

خندیدم و گفتم:

_ تو چرا حاضر نشدی؟

_ الان می‌رم.

بعد به سمت در رفت و یهو برگشت و گفت:

_ به قول خودت، خعلی او جل شدی.

نیشم شل شد و اون رفت.

با صدای زنگ، زود چادرم رو درست کردم و از اتاق زدم بیرون. خوبه حالا بدم می‌اومد مهمون بیاد!

ولی ناموسا دوست داشتم بینم شریک بابام رو. محیا هم چادر سرکن اومد بیرون و رفتیم پایین. مهرشاد که فکر کنم پایین بود. بله، درست حدس زدم.

با ورود آقای خیلی شیک پوشی، اول مهرشاد و بعد محیا و بعد من رفتیم سمتشون. مهرشاد خیلی مردونه با یارو دست داد و ما هم سر به زیر سلام کردیم که ناموسا تحویلمون گرفت.

به! مادر خانواده هم وارد شد.

چه مانتوی خوشگلی هم داره. یادم باشه مدلش رو بردارم برای

مامی هم بدوزیم.

چه قدر قیافه اش آشنا بودا! محیا رو بغل کرد و گفت:

-ماشالله ماشالله.

مامان گفت: خیلی لطف دارید. محیا دختر بزرگم هستش.

نگاهش که به من افتاد، چشماش برق زد و اومد منم بغل کرد.

اوه مای بیبی، چه احساساتی!

_ خیلی خوش اومدین.

هیجان زده گفت:

- ماشالله ماشالله. یکی از یکی زیباترن.

با ورود یه پسر جنتلمن که سر به زیر بود، زدم به پهلو محیا و چادرمون رو سفت

کردیم. نمی دونم چرا اینقدر قیافه هاشون آشنا بود!

با مهرشاد دست داد و سر به زیر به ما سلام کرد.

من که یه جور سلام دادم که حیثیتم رفت! چنان بلند سلام کردم که نگو، یعنی

می خواستم با تبر پیشونیم رو بشکافم. (آخ آخ، بدبخت!)

محیا رو به موت بود از خنده. زیر چادرش رو ویبره بود.

او مای گ...حرفم نصفه موند

و به شخصی که داشت به بابا سلام می کرد، خیره شدم. یعنی! می گم اینا چه قدر

آشنا هستنا!

با مهرشادم دست داد و اخم کرد. به من که رسید، تعجب کرد و منم عصبی نگاهش

می کردم.

سرش رو انداخت زیر و گفت:

- سلام خانوم جعفری.

_علیک سلام، خوش اومدید.

نگاه عوضی اینجا چقدر آرومه، بعد تو دانشگاه اونجوری!

محیا با تعجب گفت:

_می شناختید هم رو؟

با حرص گفتم:

_از شانس گوهم، هم کلاسمه.

دهنش اندازه ی غار حرا باز شد! ببند بابا درت رو، آبرومون رو بردی.

یه دختر خیلی ملوس وارد شد. البته استغفرالله یه ذره تپیش نامناسب بود. با مامان

خیلی صمیمی دست داد و مامان کلی بوسش کرد.

به ما که رسید، خیلی صمیمی دست داد و حال احوال کرد.

اه، برو ببشین دیگه. پام درد گرفت.

همشون نشستن و محیا هم رفت نشست. ای در به در، حالا لابد من باید کمک

مامان کنم.

با مامان رفتم تو آشپزخونه.

مامان گفت:

_ دخترشون رو دیدی؟ یه بار دیدمش. اینقدر خانمه که نگو. اگه یکمی تپیش بد نبود،

می گرفتمش

برای مهرشاد.

_مامان؟! مهرشاد فقط شونزده سالشه!

_درد بی درمون، چته؟ دختره هم شونزده سالشه و دو ماه از مهرشاد کوچیکتره.

پوفی کردم و سینی چایی رو داد دستم. از آشپزخونه اومدم بیرون. ماهان و داداشش که سرشون

تو خشتکاشون بود و مهرشاد هم داشت با کنجکاوای به ماهان نگاه می کرد. غلط نکنم شناختش.

_مهرشاد جان؟

بلند شد و اومد سمتم. سینی رو دادم دستش که بیره.

سینی رو چرخوند و بعد از چند دقیقه که وسایل پذیرایی جلوشون بود، نشستیم. بابا گفت:

_ماشالله. سیامک جان، پسرات رو معرفی نمی کنی؟

مهرشاد که پوزخند زد و نزدیک بود منم بترکم اون وسط. بابا آخه اینم سواله؟ وقتی می گی پسراتون رو معرفی نمی کنی، یعنی چی؟ یعنی چی آخه؟

عمو سیامک با اون نیش بازش گفت:

_ایشون پسر بزرگم آقا ماکان و ایشون هم پسر کوچیکم آقا ماهان هستن.

پوزخندی زد. آقا؟! اونم چه آقای!

و به دخترش اشاره کرد و گفت:

_ایشونم مارال بابا و دردونه ی باباشه.

مهرشاد چشمش رفت سمت مارال که زود گرفتش.

یه دونه زدم به پهلویش، کثافت.

سیامک گفت:

_ شما چی امید جان؟ معرفی نمی کنید؟

-ایشون دختر بزرگم محیا جان و ایشون هم دختر کوچیکم محدثه جان و ایشونم آقا
پسر گل بابا،

مهرشاد جان هستن که از خواهرانش سنش کمتره.

ماهان سرش رو بلند کرد و یه نگاه به مهرشاد و یه نگاه به من انداخت که اخم
وحشتناکی کردم.

چادرم رو سفت چسبیدم.

خانم نقیبی گفت :

_ خب، انشالله تا یه هفته ی دیگه باهم همسایه می شیم؟

من و ماهان بدون اینکه حواسمون باشه، گفتیم: چی؟!

همه با تعجب به ما نگاه کردن. من و ماهان با حرص به هم نگاه کردیم و منم یه چشم
غره ی توپ بهش رفتم.

بابا گفت:

_ مشکلی دارید؟

لبخند شرمگینی زدم و همینجور که به زمین خیره شده بودم، گفتم:

_بخشید. منظوری نداشتم.

_خب خدا رو شکر. انشالله دیگه از فردا وسایلاتون رو جمع کنید که بریم خونه ی جدید.

همه مشغول حرف زدن بودن. بابا با آقای نقیبی و مامان با خانوم نقیبی و ماکان و مهرشاد و محیا هم باهم.

فقط من و ماهان لال بودیم. اعصابم خیلی داغون بود. یعنی باید ماهان سگ رو

تحمل می کردم؟ اونم به عنوان

همسایه؟ سرم رو بلند کردم، دیدم داره نگاهم می کنه. زل زدم بهش تا از رو بره، ولی

اون پر رو تر بود. تازه ابرو هم

انداخت بالا!

چشم غره رفتم و چادرم رو درست کردم. از گوشه ی چشم دیدم لبخند زد.

موقع شام، همه پریدن تو آشپزخونه. یعنی یه مشت گشنه جمع شده بودیم دور هم!

اه اه، چقدر سخته با کلاس

غذا خوردن، اونم با چادر.

ماهان دقیقاً رو به روی من نشست بود. سرم تو بشقاب بود که با صدای بابا، سرم رو

بلند کردم و گفتم:

_بله؟

بابا لبخندی به خنگی من زد و گفت:

-شنیدم با آقا ماهان هم کلاسی هستی.

یه نیم نگاه به ماهان انداختم که لبخند به لب داشت و به بابا نگاه می کرد. ببند درت رو بابا.

- آه آره، خوشبختانه!

خوشبختانه رو یه جوری گفتم که ماهان اخم کرد و بعد یه چشم غره ی توپ بهش رفتم که یهو پام له شد.

آخ، ماهان آشغال پام رو له کرده بود.

با خشم نگاهش کردم که سرش رو انداخت پایین. حیوونه این.

بعد از شام، مارال کلی اصرار کرد که تو ظرف شستن کمکمون کنه. محیا کشید کنار و من و مارال مشغول شدیم. دختر نمک و باحالی بود و مثل خودم پایه بود. کلی خندیدیم. اون به من می گفت باحال و من به اون.

مارال گفت:

_ آره دیگه، به معنای واقعی زدیم دهن معلمون رو آوردیم پایین.

_ داستانات رو که تعریف می کنی، یاد خودم می افتم.

مارال با لبخند گفت:

_ بهت نمی خوره شیطون باشی. قیافت ناز و معصومه.

_ چاکر پاکرم به مولا.

خندید و از آشپزخونه رفت بیرون. خواستم چادرم رو سرم کنم که ماهان پرید تو آشپزخونه. یه نگاه به من انداخت که هین بلندی کشیدم و زود چادرم رو سرم کردم. از خجالت داشتم آب می شدم و صد در صد

الان پیام گل انداخته بود.

_بله؟ کاری داشتید؟

با شیطنت گفت:

_یه لیوان آب می خواستم.

پوف عصبی ای کشیدم و لیوانی از آب چکون برداشتم و رفتم سمت یخچال. تمام مدت زل زده بود به من.

خیلی معذب بودم. در یخچال رو بستم و آب رو دادم دستش. یه تشکر نکرد، اسکل. زود از آشپزخونه اومدم بیرون که نگاه ها کشیده شد سمت من. مهرشاد که عین قاتلا به من نگاه می کرد.

لبخند شرمگینی زدم و نشستم کنار محیا. محیا زیر چشمی هی به ماکان نگاه می کرد، ای دختره ی چشم سفید!

کارت بین به کجاها کشیده! وای وای وای، حالا وای وای. وای وای وای، حالا وای وای. وای وای...!

آخ ببخشید، یه لحظه رفتم تو حس و دیر دراومدم.

چشم چشم. دوستان اشاره می کنن که به خواننده برخورد.

من از همینجا از خواننده عذر می خوام. (کم داره!)

اه، این مهمونی چرا تموم نمی‌شد؟ از سر شب بیست بار گفتن هفته ی بعد می‌ریم
می‌تمرگیم خونمون. باشه بابا،

فهمیدیم.

خیلی دوست داشتیم جفت پاهام الان تو حلق ماهان بود. همش با شیطنت به من
خیره می‌شد. معلوم

نیست چه خوابایی برام دیده! خجالت نمی‌کشه. هر چی از دهنش دراومده بهم گفته
و نمی‌دونم واقعا با چه رویی نشسته جلوی من و نگاهم می‌کنه، پر رو.

منم که خیلی معذب بودم. یه دستم بالای چادرم بود و یه دستم پایین چادرم.

نگاهم رو که انقدر به فرش دوختم

که طرحشون رو یاد گرفتم. یادم باشه یه دونه ببافم. الان چه ربطی داشت؟! هان؟

هوف، خل شدم رفتا! نه هنوز نرفته!

بالاخره تصمیم گرفتن تشریفشون رو ببرن. یه ساعت فقط بلند شدن بگن ما داریم
می‌ریم! لعنتیا برید،

چرا عذابمون می‌دی؟

تا دم در همراهیشون کردیم. ماهان آخر سر یه چشمک بهم زد و زیر لب یه چیزی
گفت که نفهمیدم و فقط اخم کردم بهش. الاغ می‌خواد من رو از راه بدر کنه.

استغفرالله. خدایا، از شر شیطان لعنت شده به خودت

پناه می‌برم.

خیلی شیک و مجلسی خداحافظی کردن و رفتن. باورتون می‌شه؟ رفتن!

در رو بستم و چادرم رو کشیدم و گفتم:

_ آخیش.

_ درد!

با تعجب نگاهم رو دادم به مامان. به خدا من سر راهی ام!

شالمم کندم و دستی به شونه ی مهرشاد که عجیب تو فکر بود کشیدم و گفتم:

_ عشقم، من رفتم لالا. شب بخیر.

_ وایسا وایسا.

_ هوم؟

- فردا نمی خوام برم مدرسه.

_ خب چرا؟

_ مدیر سه روز اخراجم کرده.

با دهن باز گفتم:

_ چی؟! الان داری می گی؟ خاک تو سرت کنم. من چی بگم به تو با این درس خوندنت

آخه؟

_ عه هیس باش. مامان بابا نمی دونن. به این محیای آدم فروشم نگفتم. فردا من رو با

خودت

ببر دانشگاه، تو رو خدا.

- در عوضش برام چیکار می کنی؟

با حرص گفت:

_ در عوضش یه پیتزای توپ می دم بهت.

اخم کردم و گفتم:

_ نخواستم. رو کمک منم حساب نکن.

خواستم برم که دستم رو کشید و گفت:

-باشه باشه، غلط کردم. خوبه؟

-باشه. صبح میام بیدارت می کنم.

خندید و گونه ام رو ماچ کرد و رفت تو اتاقش. خاک بر سر دوباره معلوم نیست چه آتیشی سوزونده.

دوباره رفتم تو دستشویی و بعد از فکر کردن بسیار، رفتم لالا.

جاتون خالی یه خوابای چرت و پرتی می بینم که نگو! مثلاً من دارم خواب می بینم، یک دفعه خودم رو می بینم دارم

باهاش حرف می زنم و بعد یهو غیب می شم! آخ آخ، من عاشق یه بازیگرم. خیلی فیلماش رو دانلود می کنم.

یه بار خوابش رو دیدم که بدبختی تو خواب سرش نورانی بود. یعنی تو خواب هم داشتتم خودم رو می کشتم.

اصلاً یه وضعی بودا! (خخ، بر اساس واقعیت. این سر یکی از دوستانم اومده).

خلاصه بعد از کلی فکر، خوابیدم.

صدای ساعت بلند شد.

برش داشتم و کوبیدمش زمین که حسابی درست شد! با چشم بسته نشستم. موهام رو جمع کردم و با وضعیت افتضاحی رفتم دستشویی. به صورتم آب پاشیدم و اومدم بیرون. آخیش، کم کم چشم باز شد.

پاچه های شلوارم تا کجا بود! پیره‌نم که تو شلوارم بودش. اوه اوه! چی می شد الان یکی زنگ می زد می گفت سیل

اومده و دانشگاه تعطیله؟ خب الاغ، اگه سیل بیاد که من الان اینجا نبودم. بین اول صبحی به چه چیزایی فکر

می‌کنما!

با همون وضعیت در اتاق مهرشاد رو وا کردم و رفتم تو. نوچ نوچ، خوابیدن این رو! یه دستش و یه

لنگش آویزون بود از رو تخت و پتوشم تا کجا رفته بود کنار. دهنشم باز بود.

دستم رو گذاشتم رو سینه اش و تکونش دادم پشت سرهم.

یه لحظه دوتامون رفتیم رو ویبره! با هول پرید و

گفت:

-هان؟ چیه؟

الهی، چشماش چه قرمزه.

_ مهربی بلند شو.

_ درد! مگه آزار داری دختر ورپریده؟

_ مگه نمی‌خوای بریم دانشگاه؟

_ ها؟! آخ آره. ساعت چنده؟

_ شیش و نیم.

چشاش گرد شد و گفت:

_ اسکلمون کردی!؟

_ بلند شو می‌گم.

خودش رو زد و گفت: باشه.

_ نیام ببینم خوابیدیا.

از اتاق زدم بیرون. رفتم تو آشپزخونه و میز صبحانه رو چیدم.

مهرشاد هم بعد دو دقیقه، باقیافه ای خواب آلو وارد آشپزخونه شد.

دوتامونم در حد مرگ خوابمون می‌اومد و نباید می‌خوابیدیم. با دیدن قیافه ی

مهرشاد، سامانه ی گرم ریزی بنده

فعال شد!

مهرشاد داشت چرت می‌زد. لبخند مرموزی زد و انگشت اشاره ام رو بردم سمت

صورتش. یهو بی رحم شدم و انگشتم رو کردم تو چشمش. الهی بمیرم، یهو یه جوری

پرید که گفتم الانه که

سکته کنه. با نگاه برزخی به من خیره شده بود و منم نیشم شل بود.

نفس عصبیش رو فرستاد بیرون و گفت:

_ حیف همه خوابن، وگرنه دهنتم بوق بود.

نیشم هی شل تر می شد و اون بیشتر کم می آورد. خلاصه بعد از صبحانه، رفتم بالا تا حاضر شم.

مانتوی کرمی رنگ کوتاهم رو پوشیدم و شلوار کرم رنگم رو هم پوشیدم. مقنعه ی شکلاتی رنگم رو هم سرم کردم.

یه ریمل زدم و یه رژ فوق العاده کمرنگ قهوه ای.

کیفم رو برداشتم و جزوه ها رو گذاشتم توش. چادرم رو هم سرم کردم و از پله ها تند تند رفتم پایین که محیا

با قیافه ی خواب آلودش پرید بیرون. ای خاک تو سرت مهرشاد، بدو دیگه. الحمدلله، محیا رفت دستشویی و مهرشاد تند

از اتاقش زد بیرون و الفرار.

تا وارد دانشگاه شدم، چشم ها رفت رو ما.

یا علی، الان فک نکنن دوست پسرمه!

مهرشاد بلند گفت:

_ عه آجی، بیا بریم رو نیمکت ها بشینیم.

بقیه با خیال راحت چشماشون رو گرفتن و مشغول به کار خودشون شدن. ملت چقدر فضول شدن! قربون

خودم که اصلا فضول نیستم برم. (ارواح خاک باغچمون!)

نشستیم رو نیمکت ها. یه ربع دیگه کلاس داشتم.

با مهرشاد در حال ور ور بودیم که یهو یه چیزی رو من

پهن شد!

هانیه با نیش باز افتاده بود رو من.

_ چطوری عشقولم؟

_ خوب بودم. اینجوری که تو افتادی روم ولی فکر نکنم خوب باشم.

از روم بلند شد و چشمش به مهرشاد افتاد.

با لحن خیلی باحالی گفت:

_ سلام داداش مهرشاد.

مهرشاد رو می‌گی، چشمش اندازه ی گوجه های باغ معروف، گرد شد.

مهرشاد گفت:

-سلام آجی، حال شما؟

چه مذهبی، چه خوب و چه مناسب بود. حالا بیا وسط! (دکترها هم قطع امید کردن).

یهو دیدم یه پسر دازه میاد به سمت ما. یه ایش بلند کشیدم و چادرم رو درست گرفتم

و یه اخم هم کردم. ماهان گفت:

_ به، ببین کی اینجاست؛ داداش مهرشاد گل.

مهرشاد هم بلند شد و باهم صمیمی دست دادن.

با شیطنت رو به من گفت:

_ حال شما چطوره خانم؟

انگار که چیزی نگفته، خودم رو دلخور نشون می‌دادم. خیلی سنگین و مودب، رو به مهرشاد گفتم:

_ داداش، من کلاس دارم و یه ساعت دیگه تموم می‌شه. می‌شیننی اینجا؟

_ آره آجی، برو. منتظرتم.

سری تکون دادم و بی اهمیت به قیافه ی برزخی ماهان، با هانیه که نیشش باز بود به کلاس

رفتیم. یهو همه برگشتن طرف من و منم با رعایت تمام نکات اسلامی، آروم نشستم جای خودم.

صدای چند تا از پسرای کلاس که مثلاً خیر سرشون داشتن آروم حرف می‌زدن، به گوشم خورد.

_ بچه ها، امروز چقدر خوشگل شده.

_ خوشگل بود همیشه.

_ ببندید دهناتون رو. خجالت بکشید.

_ راست می‌گه. زشته.

_ دختر باید مثل این سنگین باشه.

نمی‌دونم چرا، ولی واقعا کلافه شده بودم. اصلا دوست نداشتم جلب توجه کنم، اونم از جانب پسر. (راست می‌گه بچه ام!)

با حرص دستم رو کشیدم رو لبم و رژ رو پاک کردم.

خیلی کمرنگ بود، ولی پاکش کردم کلا.

ماهان و دوست خلش وارد شدن و منم با اخم به تخته زل زده بودم.

از گوشه ی چشم دیدم داره با عصبانیت

نگاهم می کنه.

استاد وارد شد و همه لال شدن. به اذن خدا، ماهان و دوستش هم لال مونی گرفتن.

داشتم به حرفای استاد گوش می کردم که با جیخ یه دختر پریدم؛ دختری که قشنگ

پشت سرم بود.

_ مارمولک!

من رو می گی، عین سگ از مارمولک می ترسم. دیدم زیر پای منه.

کیفم رو پرت کردم و بلند شدم و با چادر خودم رو تگوندم. جیخم نمی زدم؛ چون انقدر

ترسیده بودم فشارم افتاده

بود و حوصله ی جیخ زدن نداشتم.

استاد گفت:

_ خانوم جعفری، آرام باشید.

ولی با تمام وجود داشتم خودم و چادرم رو می تگوندم. هانیه هم رفته بود بالای میز و

جیخ می زد و پسرا هم نیشاشون باز بود و می خندیدن. استاد پرید و با یه حرکت

مارمولک رو گرفت و داد زد:

- نقیبی؟ بازم؟!

بی حال ولو شدم رو زمین. چادرم رو کشیدم رو صورتم، چون حسابی آبروم رفته بود. صدای بقیه ی دخترا بلند شد، حتی هانیه. با نگرانی من رو تکون می‌دادن. چادرم رو بی حال از رو صورتم کشیدم که

دیدم همه ی دخترا روم ولو شدن و پسرا پشت سرشون.

استاد گفت:

_برید اونور ببینم.

همه رفتن کنار. استاد شریفی اومد سمتم و گفت:

_حالتون خوبه خانوم جعفری؟

مطمئنم رنگم مثل دیوار شده بود. چشمم رفت سمت ماهان. لبخند بدجنسی رو لبش بود، ولی تو

چشماش نگرانی موج می‌زد. آشغال، کار خودش بود. کرم ریخته بود.

سرم رو به معنی نه تکون دادم.

استاد گفت:

_خانوم صلاحی، (یکی از بچه های کلاس) بی زحمت یه لیوان آب قند بیارید.

صلاحی دوید از کلاس بیرون و استاد با عصبانیت رفت سمت ماهان.

_چند باره داری این کار رو می‌کنی نقیبی؟ از جلسه ی بعد، دیگه نمی‌خوام سرکلاس ببینمت.

_ اما استاد...

_ همین که گفتم.

ماهان سرش رو انداخت پایین و کیفش رو برداشت و رفت بیرون. به درک، بری دیگه
برنگردی.

مقداری که آب قند خوردم، حالم بهتر شده بود.

_ خیلی خب... کلاس تعطیله. بفرمایید بیرون.

همه بلند شدن و کیفاشون رو برداشتن. منم به همشون با تشکر نگاه می کردم.

هانیه کیفم رو برداشت و خواستم از دستش بگیرم که نداشت. از سالن زدیم بیرون که
گفتم:

_ هانیه، نمی خوام مهرشاد چیزی بفهمه. اکی؟

_ چرا؟

_ بکش به دندان فرچه را! برای اینکه ماهان و مهرشاد هم رو می شناسن و نمی خوام
روشون توهم باز بشه.

_ اوف، باوشه.

مهرشاد نشسته بود رو نیمکت. رفتم سمتش که لبخند زد و گفت:

_ کلاس چطور بود؟

_ عالی.

مهرشاد نگاهم کرد و گفت:

_رنگت چرا پریده؟

بدون تامل گفتم: گشمنه!

با تعجب گفت:

_سر میز که فقط مونده بود من رو بخوری!

چپ چپ نگاهش کردم. هانیه هم در حال گاز زدن زمین بود.

هانیه خودش رو جمع و جور کرد و صاف نشست. یه نگاه چپ هم به مهرشاد انداختم
که دیدم ماهان داره

با عصبانیت میاد طرف ما.

یا خود خدا! یک دفعه خر نشه جلوی مهرشاد.

تا رسید بهمون، لبخند زد. ببند بابا در جهنمت رو.

_عه! خانوم جعفری، حالتون خوبه؟ تو کلاس که خیلی ترسیده بودید.

چادرم رو کشیدم رو صورتم و محل نداشتم. مهرشاد با کنجکاوی پرسید:

_چی شده مگه؟

ماهان که سعی داشت من رو حرص بده که کورم خونده، گفت:

_والا تو کلاس مارمولک اومده بود. بنده خدا داشت اونجا بال بال می زد.

منم خیلی ریلکس گفتم:

_آخه می دونی داداش، یه آدم کاملاً بی شعور و نفهم و بی تربیت، مارمولک انداخته

بود جلوی دخترا.

آی جاتون خالی، باید قیافه ی ماهان رو می دیدید. نمی دونست به کدامین سو سرش را بگذارد و بمیرد.

مهرشاد گفت:

_ واقعا؟ چه آدم خری بوده.

هانیه که نگم براتون، داشت منم گاز می زد از خنده.

ماهان نفس عمیقی کشید و بعد اینکه مقداری از کبودی

دراومد، گفت:

_ خب داداش مهرشاد، من دارم می رم سلف. بیا مهمون ما باش.

_ نه ماهان جان قربونت. نوش جونت باشه.

ماهان یه نگاه عصبی به من انداخت و بعد یه لبخند به مهرشاد زد و گورش رو گم کرد.

خلاصه تا ساعت دو هم کلاس داشتم. بعد از خداحافظی از هانیه، داشتیم پیاده می رفتیم سمت ایستگاه اتوبوس

که صدای بوق ماشینی بلند شد. یا اکثر امامزاده ها، فراری بود.

یه فراری خوشگل مامانی مشکی بود. یکی من رو بگیره!

شیشه اش اومد پایین و زکی! قیافه ی ماهان خان نمایش داده شد.

_ بفرمایید بالا. من می رسونتون.

گفتم الان مهرشاد اخم می کنه و می گه نه و نجات پیدا می کنیم که برعکس تصوراتم،
مهرشاد با نیش بازش

گفت:

_زحمت نشه؟

ماهان اخم شیرینی کرد و گفت:

_ نه بابا چه حرفیه؟ بفرمایید.

حالا من هی وسط خیابون بازوی مهرشاد رو می کشیدم که نه و فلان، اینم زارت
خودش رو پرت کرد جلوی ماشین. ماهان یه نگاه خبیث بهم انداخت و ابروهاش رو
انداخت بالا.

اخم کردم و خیلی سنگین نشستم پشت ماشین. وقتی نشستم، حس کردم نشستم!
(وات؟!)

لامصب انگار رو ابرا نشسته بودم. ماهان دستش رفت سمت آینه اش و با یه لبخند
شیطانی، اون رو به طرف من تنظیم کرد.

دستش رفت سمت یه آهنگ و پلی کرد. آهنگای مورد علاقه ی مهرشاد، تیک تاک.
یه قسمتش، ماهان با لبخند زل زد به من.

قسمتی از آهنگ تیک تاک به نام مثبته:

دختره مثبته، نمی ذاره بشم منحرف.

مراقبم هست رو مخ نره، خود این خود این یه هنره.

دنیا اون رو با من بُر زده تو زندگی. مثبته.

خوبه که این پشتمه. آیندمون روشنه.

یه آدم مطمئن، یهو دیدی شد زنت.

یه چشم غره ی عظیم بهش رفتم. می خواد من رو حرص بده. چه آهنگای

منحرفی گوش می ده، برادر من برو توبه کن و مهرباب گوش بده.

وای مهرباب! یعنی اگه ببینمشا، خودم ازش خواستگاری می کنم!

چشمت روشن دختره ی چشم سفید!

دستم رو گاز گرفتم و گفتم:

-توبه.

_ حالتون خوبه خانوم جعفری؟

_ بله. چرا پرسیدین؟

با لبخند پر رویی گفت:

_ آخه داشتید با خودتون حرف می زدید.

یه جوری که مهرشاد نفهمه، سرم رو به عنوان خاک تو سرت و متاسفم برات و اینجور

چیزا تکون دادم و یه پوزخند زدم و چادرم رو سفت کردم و روم رو کردم سمت پنجره.

(واقعا خسته نباشه ها. فشار روش بود!)

الحمدلله، زود رسیدیم. پیاده شدیم و مهرشاد کلی ازش تشکر کرد. من محل گاو هم

بهش نداشتم.

آی حرص می خورد. آی حرص می خورد.

تا وارد خونه شدم، دیدم مامان و محیا دارن وسایلا رو جمع می کنن و کلی هم کارتون

وسط خونه هست. زدم تو سرم و گفتم:

— بازم اسباب کشی؟

مامان روش رو برگردوند سمت من و گفت:

— بهونه نیار. باید زود خونه رو جمع و جور کنیم.

واقعا این مامان من چقدر پیشرفته اس! حال کنید.

مهرشاد که همون اول ولو شد رو مبل و خودش رو زد به خواب.

گفتم:

— مامان، من گشمنه.

محیا گفت:

— کوفت داریم؛ می خوری؟

— نوش جون خودت.

مامان گفت:

— خفه شید دیگه. محدثه، توهم یه چیزی زود کوفت کن و بیا کمک.

بعد رو کرد طرف مهرشاد که خودش رو زده بود به خواب و گفت:

— هوی مهرشاد، بلند شو و خودت رو نزن به خواب. با تو هستما.

مهرشاد پرید و گفت:

_مامان، به خدا خسته ام.

مامان یه چشم غره ی توپ بهش رفت و گفت:

_به درک که خسته ای.

یعنی مهرشاد رو کلا قهوه ای می دیدم. محیا هم ریز ریز می خندید و مهرشاد چپ چپ نگاهش می کرد.

عصبی یه لقمه نون و پنیر گرفتم و رفتم تو اتاقم. وای خدا! اتاق من طویله اس،

کی حال داره این اتاق رو جمع کنه؟ خدایا، خودت یه نیرویی به من عنایت کن. خدایا لطفا کمک کن.

بهترین کار اینه که الان خودم رو بزنم به خواب. زود لباسام رو عوض کردم و خودم رو پرت کردم رو تخت و چشمام رو بستم.

بعد یه ربع، صدای جیغ مامانم بلند شد:

- محدثه؟

چشمام رو بیشتر رو هم فشار دادم که در اتاقم با شدت باز شد. مامان بود. داشتم تو دلم اشهدم رو می خوندم.

_در به در رو نگاه کن چجوری خوابیده! امروز در رفتی، ولی بعد من می دونم با تو.

خیلی خنده ام گرفته بود و نمی تونستم بخندم.

در رو محکم بست. یعنی نابودیم خانوادگی!

ولی خودمونیم، جدی جدی خوابم برد.

حس کردم موهام داره کنده می شه! چشم رو باز کردم که دیدم بله، موهام مونده زیر دست. خدایا، چقدر این موهای من

بلنده.

دللم نمیاد کوتاهشون کنم.

به ساعت یه نگاه انداختم، ساعت هشت شبه. یهو دوباره در باز شد و محیا با نیش باز اومد تو و گفت:

- خرس خوش خواب، بلند شو بیا شام.

سری تکون دادم و بعد از بستن موهام با گیره، رفتم پایین.

پذیرایی کلا جمع شده بود.

الهی بمیرم، لابد مهرشاد رو مجبور کردن. رفتم تو آشپزخونه که دیدم مهرشاد قیافه اش زاره و محیا نیشش باز و مامانم هم با لبخند ملیح عشقولانه ای، زل زده به بابام.

نشستم پشت میز و گفتم: هلو ددی.

بابا خندید و گفت:

_ هلو مای گیرل.

نیشم شل شد. بابام راه افتاده ها، ایول. مامان چپ چپ نگاهم کرد که نیشم شل شد

و مثل همیشه

به غذا نگاه کردم.

آخ جون و حمله آغاز شد! شام بادمجون داشتیم و من عاشق بادمجونم،
از هر نوعش.

تا وارد کلاس شدم، دوباره هانیه افتاد روم. آبرو نداشته برام.
هیچی دیگه، بعد اینکه کلی آبروریزی کرد و من سرخ و سفید شدم، نشستیم
سرجامون. داشتیم حرف می زدیم
که در باز شد و ماهان چندش نمایان شد. یه لبخند زد و آدامسش رو باد کرد و ترکوند
و بعد اینکه یه چشمک
زد، نشست سر جاش. پسر ی پر روی جلف.
بعد دو دقیقه، استاد هم وارد شد. به احترامش بلند شدیم و نشستیم. داشتم به
درس گوش می دادم که یهو یه
چیزی پهلوی راستم رو سوراخ کرد. قیافه ام از درد توهم جمع شد و برگشتم که باعث و
بانیش رو ببینم که چشمم به
طاها مردانی، یکی از جلف ترین و بی حیا ترین پسر کلاسمون افتاد.
با لبخند کریهی، زل زده بود به من. چشمکی زد و زیر لب گفت:
_ چطوری خوشگله؟
با اخم روم رو برگردوندم. خودکارش رو فرو کرده بود تو کمر من.
دوباره پهلو سوراخ شد.

باز تند برگشتم و با اخم نگاهش کردم که یه بوس برام فرستاد. یه لحظه نگاهم به ماهان افتاد که داشت ریلکس

به طاهها نگاه می کرد، ولی چشماش یه جور دیگه بود.

آروم گفتم:

_به خداوندی خدا، این دفعه این کار رو کنی، من می دونم و تو.

خندید و چشمک زد. چادرم رو درست کردم و درست نشستم.

دو دقیقه خبری نشد. باز دوباره پهلوم سوراخ

شد.

بدون اینکه برگردم، دست بلند کردم و گفتم:

_اجازه استاد؟

استاد زرین برگشت و با اون چشای خوشگلش و نجیبش گفت:

_بله خانم؟

با اخم و لحن جدی ای گفتم:

_آقای مردانی گویا به درس گوش نمی دن و ایجاد مزاحمت می کنن.

اخم کرد و به پشت سرم نگاه کرد و گفت:

_آره مردانی؟

طاهها با تته پته گفت:

_در..وغ می..گه استاد.

...واقعا این کلاس جای ایشون نیست. من احساس امنیت نمی‌کنم.

استاد کتاب رو گذاشت رو میز و گفت:

... مردانی، جات رو با خانوم مشکینی عوض کن.

... اما استاد...

زرین اخمی کرد و گفت: بلند شو.

لبخند پیروزی رو لبم نشست. طاهها بلند شد و با کمری خمیده که انشالله تا ابد بمونه، همونجوری رفت و درست بغل ماهان نشست.

ماهان لبخندی زد و در گوش طاهها چیزی گفت که طاهها سرش رو تگون داد.

دیگه خدا رو شکر تا آخر کلاس اتفاقی نیفتاد. کلاس که تموم شد، بلند شدم و داشتم وسایل رو جمع می‌کردم و با هانیه حرف می‌زدم که با صدای طاهها برگشتم.

گستاخانه لبخند زد و گفت:

... خانوم جعفری، چرا عصبانی شدید؟ فقط خواستم بیشتر باهم آشنا بشیم.

و کاغذی گرفت سمتم. شماره اش بود. چادرم رو صاف کردم و کاغذ رو ازش گرفتم. همون موقع، ماهان که

داشت از کلاس خارج می‌شد، نگاهش به من افتاد و لبخند شیطونی زد. به کاغذ نگاهی انداختم. طاهها داشت

از خوشحالی پر پر می زد. لبخند کجی زدم و گفتم:

_ ببخشید آقای مردانی، مجبورم از یه راه دیگه وارد عمل بشم.

کاغذ رو مچاله کردم و پرت کردم تو صورتش و بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

_ این دفعه ببین رو کی دست می ذاری مرتیکه ی مزاحم.

بعد از برداشتن کیفم، با هانیه زدیم بیرون.

دقیقا از کنار ماهان رد شدم که شنیدم زیر لب گفت:

- اوه مای گادا!

خنده ام گرفته بود.

این دیوونه این وسط چی می گه؟ ها؟!

هانیه خندید و گفت:

_ خیلی حال می کنم باهات. یادم باشه خواستم هرکی رو ضایع کنم، تو رو ببرم

پیشش.

بعد دوباره خندید، اما من فقط لبخند زدم. این موضوع خنده دار نبود، این موضوع

برای من گریه دار بود.

بعد از خوردن یه کیک و شیرکاکائو که من براش جون می دم، راهی کلاس شدیم که

طاها رو

دیدم که دوستاش زیر بغلش رو گرفتن.

صورتش چرا اینجوری شده؟! از دهنش خون

می‌پاچید بیرون. هانیه با دهن باز بهش زل زده بود.

_ هانی؟

_ جون هانی؟

_ این چش شده؟!

_ والا منم پیش تو بودم، چی می‌دونم.

شونه ای بالا انداختم و وارد کلاس شدیم. ماهان سرکلاس بود و تا منو دید، چشمک زد و خندید و منم یه اخم وحشتناک بهش کردم و نشستم سرجام.

یه هفته بالاخره گذشت. آخ نگم براتون که دهنم مورد عنایت قرار گرفته و تمام دست و پاهام

و کمرم و همه چیم درد می‌کنه.

ولو شدم رو زمین. بالاخره اومدیم خونه ی جدیدمون.

خیلی خیلی قشنگه. طبقه ی پایین رو ما برداشتیم که سیصد متر بود و طبقه ی بالا رو ماهان اینا برداشتن که سیصد متر بود. مامان و بابا در حال چیدن وسایل بودن.

دیشب هم ماهان اینا وسایلاشون رو آوردن

و از اونجا که فهمیدیم اونا هم مشغولن، پاهام رو دراز کردم که مامان بالا سرم اومد و با اخم گفت:

_ دو روز دیگه بری تو زندگی می‌خوای چه غلطی بکنی؟

_ بیخی مامی، حوصله تعطیله.

_ الان می خوای سر جاش بیارم؟

دستم رو کوبوندم رو پیشونیم و بلند شدم.

به خدا دارم از کمر درد و خستگی جون می دم.

محیا رو که دیگه داشتن می داشتنش تو قبر و مهرشادم که سومش بود.

حالا مگه ما جرات می کردیم بگیم استراحت کنیم!؟

تا شب وسایلی هال و پذیرایی و آشپزخونه رو چیدیم. اتاقامون هم که نگو!

باید دوباره بریم سراغ اتاقامون که فرمانده دستور استراحت دادن. (مادرشون رو عرض می کنن.)

شام هم نداشتیم. حالا چی کار کنیم؟ بابا خواست زنگ بزنه رستوران که زنگ در خونمون رو زدن.

یه شال انداختم و بی توجه به ظاهرهم، در رو تا آخر باز کردم.

اوا خاک تو سرم! یه هین بلند کشیدم که نیشش باز شد.

_ علیک سلام خانم.

اخمی کردم و در رو بستم و خیلی کم ازش باز گذاشتم و گفتم:

_ بفرمایید.

سینی بزرگی که تو دستش بود رو گرفت سمتم و گفت:

_ مامان این رو براتون فرستادن. گفتن خسته اید.

با اخم و کلی جدی گری، سینی غذا رو گرفتم و گفتم:

_ ممنون. تشکر کنید از خانوم نقیبی.

_ اوه! بله مادمازل!

و تق، در رو کوبیدم.

چه بوی خوبی می ده، جونز.

مامان گفت:

_ کی بود؟

_ ها؟ ماهان بود.

مهرشاد با اخم گفت:

_ بله؟! نشنیدم!

هول شدم و گفتم:

_ منظورم آقای نقیبی بود. گفتن که مادرشون غذا فرستاده.

بعد سینی رو گرفتم سمت مامانم و نشستم سر جام. مامان کلی تشکر کرد؛ حالا مثلاً

الان اون

می شنوه!

بعد اینکه دهن غذا رو کاملاً سیروس کردیم، رفتیم رو مبل دراز کشیدیم که پام تو حلق

مهرشادی که رو زمین

بود، رفت.

خیلی خواب خوبی بود. واقعا خسته بودم.

گفتم:

_ اه مامان، تو رو خدا بیا کمک کن و پیداش کن.

مامان همینجوری که داشت می گشت، گفت:

_ شلخته ای از بس.

دلَم می خواست این کله ام رو محکم بزنم به دیوار تا خاکستر شه. آخه وقتی اسباب

کشی داشته باشیم، من

چجوری می تونم منظم باشم!؟

بالاخره زیر مبل پیداش کردم. برش داشتم و سرم کردم. چادرم بود.

کفشام رو پوشیدم و بعد اینکه خداحافظی کردم، از خونه زدم بیرون. همزمان با من،

ماهان هم با تیپی فوق العاده از پله ها اومد پایین. چادرم رو درست کردم و سرم رو

انداختم پایین و بی اهمیت راه افتادم.

صدای قدمهاش رو می شنیدم.

ماهان گفت:

_ زبونت رو موش خورده؟

در رو باز کردم و رفتم بیرون و اصلا هم جوابش رو ندادم. تو کوچه راه می‌رفتم که صدای بوق ماشین، من رو به خود آورد.

اهمیت ندادم، لابد مزاحمه. اخم بیشتر شد و با دستم چادرم رو روی چونه ام کشیدم و سفت نگهش داشتم. ماهان گفت:

_ حاج خانم بیا بالا. من می‌رسونتمون.

نه این جووری نمی‌شه! ایستادم و روم رو کردم سمتش، ولی نگاهم به زمین بود. _ آقای نقیبی، ممنون از لطفتون و خیلی هم متشکرم. اما با بی آر تی راحت ترم. خودمم کف کرده بودم از این همه کتابی حرف زدن! کاملا دهنش رو بستم. دیگه صدای ماشینش رو

نشنیدم که یهو با سرعت از کنارم رد شد.

شونه ای انداختم بالا و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده، وارد دانشگاه شدم و نگاهم به هانیه افتاد و رفتم سمتش.

ناراحت بود و لبخند مصنوعی ای رو لبش بود.

گفتم:

_ سلام، خوبی؟ چته؟ چی شده؟ سریع بگو.

_ هیچی نیست.

یه ذره نگاهش کردم و گفتم:

_باشه. شاید راحت نیستی با من. بریم.

دودل بود تا بهم بگه. بدون اینکه دیگه چیزی بگم، راه افتادم سمت کلاس. من موندم
چرا بیشتر کلاسام رو با زرین دارم!

نشستم پشت میز.

هانیه گفت:

_مچی؟

_جان؟

_ناراحتی ازم؟

لبخندی زدم و گفتم:

_نه عزیزم. شاید راحت نباشی بگی، زور که نیست.

لبخند زد و گفت:

_مرسی که درک می کنی، ولی بهت می گم. الان وقتش نیست.

سرم رو تکون دادم و منتظر نشستیم تا استاد بیاد.

انگار قصد اومدن نداشت.

صبحونه نخورده بودم و حالم

بد شده بود.

حس حالت تهوع داشتم. دیدم قرار نیست بیاد،

کیفم رو گذاشتم رو صندلیم و گفتم:

_ هانی، من می‌رم یه آبی به دست و صورتم بزنم و برگردم.

_ فقط زودا.

سرم رو تکون دادم و چادرم رو درست کردم و از کنار نگاه خیره ی ماهان و طاها گذشتم.

رفتم دستشویی و صورتم رو آب زدم. به قیافه ی خودم نگاه کردم، واقعا حجاب بهم می‌اومد.

مقنعه ام رو مرتب کردم و چادرم هم درست کردم و از دبل یو سی زدم بیرون. همینطور به زمین نگاه می‌کردم

و راه می‌رفتم که خوردم به یه چیزی. سرم رو بلند کردم که دیدم به به، استاد زرینه. سرخ شده بودم از خجالت.

_ ببخشید استاد.

خیلی مهربون، سرش رو انداخت پایین و گفت:

_ خواهش می‌کنم. بفرمایید سر کلاس.

جلوتر راه افتادم و با سری افتاده و قیافه ای که مثل لبو شده بود، وارد شدم و استاد هم پشت سرم وارد شد.

من چرا تا حالا ندیده بودم که پشت سرم یه ایل پسر نشستن!؟

پشت سریم پاهاش رو دراز کرده بود که تا اینور صندلی من می‌اومد.

یکم معطل موندم. بنده خدا هم حواسش نبود و سرش تو کتاب بود.

الانه که استاد بهم گیر بده. یهو پسره پرید. فکر کنم یکی زده بود به پهلوش.

پاهاش رو جمع کرد و خودشم صاف و صوف نشست و عرق پیشونیش رو پاک کرد و گفت:

_ شرمنده، حواسم نبود.

زیرلب گفتم:

_ خواهش می‌کنم.

بعد نشستم سر جام. هانیه بهم لبخندی زد و گفت:

_ انقدر جدی برخورد کردی که هیچکدوم جرات ندارن کار خطا انجام بدن، به جز اون بیشعوره.

_ کدوم؟

_ نقیبی رو می‌گم دیگه.

چشمام رو چپ کردم و گفتم:

_ اون رو که مته آدما حساب نکن!

یک دفعه استاد جلوم ظاهر شد که هانیه خندید و زدم بهش. استاد یه لبخند زد و گفت:

_ خانوم میرزایی، گویا جوک تعریف کردن براتون!

هانیه زود خودش رو جمع کرد و گفت:

_ ببخشید استاد.

استاد سری تکون داد و گفت:

_ خیلی خب، شروع می کنیم.

شروع کرد تند تند نوشتن رو تخته و توضیح دادن.

مقرر کرده بود که وقتی داره توضیح می ده یا می نویسه،

اصلا حق نداریم چیزی تو جزومون وارد کنیم و

خودش وقت می ده و می نویسیم.

ماژیکش رو گذاشت و گفت:

_ خب، می تونید وارد کنید.

تند تند داشتم می نوشتم. دست خطم عالی بود، تند هم می نوشتم!

همینطور در حال نوشتن بودم که حس کردم یه چیزی تو چشممه. درحالی که چشمم

رو می مالیدم،

می نوشتم. یهو خودکار از دستم افتاد. دست از چشم برداشتم و خم شدم خودکارم

رو بردارم که یه دست دیگه

هم همراه دست من به سمت خودکار رفت. سریع دستم رو کشیدم.

درست نشستم و سرم رو بلند کردم که دیدم بله، استاد زرینه. لبخند جذابش رو زد و خودکار رو به سمتم

گرفت و گفت:

_بفرمایید.

با خجالت، آرام خودکار رو گرفتم و گفتم:

_ممنون.

و نگاهم به نگاه برزخی ماهان افتاد. انشالله قیافه ات همونطوری بمونه.

چشم غره ای بهم رفت و روش رو اونور کرد.

هرکاری کردم، ماشین گیرم نیومد.

خواستم برم اونور ایستگاه بمونم که یه ماشین جلو پام ترمز کرد و شیشه اش اومد پایین. ماهان بود.

پوفی کردم و به ادامه ی راهم پرداختم.

_چرا لج می کنی وقتی مسیرمون یکیه؟

_ممنون، ولی با تاکسی راحت ترم.

_بیا بالا. کاریت ندارم که. ای بابا!

بالاخره یه ماشین ایستاد. بی توجه به نگاه های خشمگین ماهان، سوار ماشین شدم و آدرس خونه رو دادم.

_سلام بر اهل خونه و خانواده ی گرام، من اومدم.

وا، کوشن؟! کجا رفتن اینا؟ هیشکی خونه نبود. وای نه، من گشمنه. با صدای زنگ، با همون چادر رفتم در رو باز کردم و نیش باز مارال رو دیدم.

_سیلام.

منم نیشم باز شد و گفتم:

_سیلام، بفرما داخل.

_نه ممنونم. می گم، بیا بریم تو حیاط. بابام یه تاب نصب کرده. بیا بریم خوش بگذرونیم.

_زشت نیست؟

_نه بابا چی زشته؟ بدو. منتظرتم.

_باشه. بیا تو تا من لباسام رو عوض کنم.

_نه، همینجا راحت ترم.

چیزی نگفتم و زود پریدم داخل و یه تونیک بلند مشکی و شلوار راحتی سفید و شال سفیدم رو قشنگ پیچیدم

دور سرم. خوب بود. در رو باز کردم و رفتم بیرون.

یه تاب بزرگ بود که سه چهار نفری می تونستن بشینن روش. با مارال نشستیم. هیچ کدوم حرف نمی زدیم و فقط تکون می خوردیم. تو فکر بودم و الکی به چیزای چرتی فکر می کردم که با صدای مارال، برگشتم سمتش.

_عاشق شدی؟

خنده ام گرفته بود، چه غلطا!

_ نه الحمدالله.

مارال با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_ اه، مثل داداشمی.

_ ببخشید، کدومشون؟

_ ماهان.

دلَم می خواست سرم رو بکوبم به تاب تا خون بیاد.

_ نه، من اصلا مثل ایشون نیستم.

خندید و گفت:

_ می‌تونم حدس بزنم که چقدر اذیت کرده.

سرم رو انداختم پایین. نباید مثل این آدمای لوس باشم و بیام و شکایتش رو بکنم.

_ نه، ایشون خیلی هم آقا هستن.

با تعجب گفت:

_ جدی؟! عجیبه!

بین چه جونوریه که آبجیش هم تعجب کرده!

_ سلام.

وای! ماهان بود و من با این سر و وضع بودم.

همونطور نشسته بودم، ولی مارال بلند شد و پرید بغلش.

_ داداشی جات خالی، محدثه خیلی باحاله.

آخ دختر، ببند دهنتم رو دیگه.

_ بله، خیلی!

بلند شدم و همینطور که دستم به پیرهنم بود تا کوتاه نباشه و یه دستم هم به شالم بود و سرمم به زیر بود، گفتم:

_ سلام.

_ علیک.

سرم رو آرام بلند کردم و با پوزخندش مواجه شدم. اخمی کردم و گفتم:

_ من می‌رم دیگه. خوشحال شدم مارال جان.

مارال ناراحت سری تکون داد و من با دو رفتم تو خونه. بی صاحب مونده، من چرا انقدر لباسم تنگه؟

صدای زنگ بلند شد. از تو آیفون چیزی معلوم نبود.

_ کیه؟

قیافه ی آرمان، پسر عموم نمایان شد. یه پسر فوق العاده شیطان و شر بود. ای خدا، همینم کم

بود.

_ سلام دختر عموم. اومدم خونه ی عمو دیدن. در رو وا نمی‌کنی؟

_ بله بله، بفرمایید.

دکمه رو زدم. خدا رو شکر پذیرایی تمیز بود و تمام وسایلا تو اتاقامون بود.

چادرم رو سر کردم و در رو باز کردم و منتظر شدم.

انقدر بدم میاد موقعی که مامان اینا باید باشن و نیستن!

ماهان و مارال که رو تاب بودن، پریدن و مثل اینکه فکر کردن این غریبه اس.

زود رفتم بیرون و گفتم:

_سلام.

آرمان گفت:

_ به به، سلام، خوبی؟ خونه ی جدید مبارک. ماشالله. چه قشنگه خونه.

لبخند زدم و گفتم:

_ ممنونم ازت. بیا تو.

و بی توجه به اونها، راه افتاد و مشغول دید زدن شد.

ماهان با لحن فوق العاده مسخره ای گفت:

_ نمی دونستم خانم این کاره ان! خونه ی خالی و....!

مارال گفت:

_ ماهان!

با اخم نگاهش کردم و دوباره سری از تاسف تکون دادم و گفتم:

_ این افکار بیهوده و پوچ شماست که باعث می شه فکرای منحرف به سرتون بزنه.

واقعا براتون

متاسفم، خیلی هم متاسفم.

آرمان برگشت و گفت:

_ اتفاقی افتاده؟

_ نه، چیزی نیست. بریم داخل.

اینقدر بدم میاد از این ماهان که نگو، فضول.

عصبانی و کلافه بودم. اون واقعا چجوری جرات کرده که پیش خودش همچین فکرای
بکنه!؟

تعارف کردم بشینه. آرمان نشست و با به به و چه چه شروع کرد و از خونه تعریف
کرد. پسر فوق العاده

خوبی بود و فقط شیطون بود، ولی خیلی پاک بود و هیز نبود. باهاش یکمی راحت
بودم.

_ عمو اینا نیستن؟

_ نه نیستن. منم تازه از دانشگاه اومدم و نمی دونم کجان.

_ باریکلا، باریکلا. دانشگاه چطوره؟

_ عالی.

لبخندی زد و گفت:

_ خوبه.

با صدای آیفون، خدا رو شکر کردم.

بابا اینا بودن. با تعجب بهشون نگاه کردم. مهرشاد و بابا، کلی بار دستشون

بود و کاملاً از قیافه ی مهرشاد می شد فهمید که خسته و عصبیه.

در باز شد و داخل شدن. آرمان پرید بغل بابا و کلی ماچ و موجش کرد و منم از این حرکتش، مرده بودم از خنده.

بابا قیافه اش مچاله شده بود. گفت:

_ پسر برو اونور. دهن که نیست، رودخونه ست!

بعد اینکه از بغل بابا در اومد، رفت بغل مهرشاد. دو تا خل بودن!

محیا سری از تاسف تکون داد و رفت تو آشپزخونه. همه نشستن رو مبل و منم مشغول پذیرایی شدم.

آرمان داشت خود شیرینی می کرد و از بابا تعریف می کرد.

بعد از خوردن ناهار، بابا و مامان رفتن بخوابن و ما هم مشغول جمع کردن و شستن بودیم. من که

خیلی خسته بودم.

آرمان گفت:

_ دختر عمو؟

برگشتیم سمتش. لبخندی زد و گفت:

_ محدثه؟

_ بله؟

— می‌شه چند لحظه بیای؟ باهات کار خیلی مهمی دارم.

کار؟ با من؟! به مهرشاد نگاه کردم. می‌دونستم به آرمان اعتماد داره و برای همین اجازه داد. آرمان راه افتاد و منم

پشت سرش. رفت تو حیاط و رو تاب نشست و منم با فاصله کنارش نشستم. یکمی تاب خوردیم و گفتم:

— نمی‌خوای بگی کارت رو؟

نگاهم کرد و با لحن مظلومی گفت:

— یه کاری ازت بخوام، برام می‌کنی؟ چون فقط تو می‌تونی کمکم کنی.

با تعجب گفتم:

— چه کاری؟!

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

— خواستگاری...

زدم زیر خنده. حالا نخند کی بخند! اونم خنده اش گرفته بود و با خنده گفت:

— کجاش خنده دار بود؟

— آرمان، یه چیزی بگو با عقل جور در بیاد. آخه کی به تو زن می‌ده؟

— دلشونم بخواد. به مامان گفتم؛ می‌گه زوده برات. آخه من با این سنم زوده؟

به خنده ام خاتمه دادم و گفتم:

— حالا کی هست اون دختر بدبخت بیچاره ی فلک زده؟

لبخندی عاشقونه زد و گفت:

_ تو دانشگاهتونه و فکر نکنم بشناسیش. داره لیسانس می‌گیره.

_ تو کی اومدی دانشگاه ما؟!

_ خنگول، منم تو اون دانشگاه درس خوندم.

یه آهانی گفتم و گفتم:

_ به من چه؟ خودت برو بهش بگو.

قیافه اش رو مظلوم کرد و گفت:

_ تو رو خدا، بی‌شعور نشو دیگه.

محلش نداشتم.

_ آجی، آجی محدثه، جون من...

_ خب بابا، ببند دیگه.

پرید و گفت:

_ نوکرتم به خدا.

نوچ نوچی کردم و گفتم:

_ اسمش چی هست حالا؟

نشست بغلم و گفت:

_ زهره شکیبا.

_ رشته اش چیه؟ چجوری پیداش کنم آخه من؟

_ فردا دانشگاه داری؟

_ آره.

_ خودم نوکرتم. می برمت و بهت نشونش می دم.

دستم رو بلند کردم و گفتم:

_ خاک! ترشیده!

خندید و ابروش رو انداخت بالا. سری از تاسف تکون دادم و بلند شدم. نگاهم افتاد به پنجره های خونه ی بالایی که

یهو پرده ی یکی از اتاقا افتاد. کی بود؟ یعنی کی می تونست باشه؟ بیخیال، به من چه؟

زرین گفت:

_ خانوم جعفری، بیاین برای کنفرانس.

آب دهنم رو قورت می دم و بلند می شم. هانیه زیر لب می گه:

_ خدا بیامرزت.

یه دونه پس گردنی محکم بهش می زم که همه با تعجب و خنده نگاهم می کنن. لبم رو گاز گرفتم، خاک تو سرم.

در حال توضیح دادن بودم. ایول به خودم، احسنت.

ماهان گفت:

_بخشید خانوم جعفری، می‌شه پرسم که کدوم فصل رو دارین توضیح می‌دین؟

اخمام می‌ره توهم و یه نگاه ترسناک بهش می‌اندازم.

_آقای نقیبی، اگه گوشاتون و چشمتون رو باز می‌کردید، می‌فهمیدید که کدوم فصل

رو دارم توضیح می‌دم.

همه می‌زنن زیر خنده. خبیت شدی پسرم؟ آخی، آخی، بمیرم.

زرین گفت:

_بفرمایید بشینید خانوم جعفری. عالی بود.

_ممنون استاد.

نشستم سرجام و گفتم:

_پسره ی پشمک موی...!

هانیه خندید و گفت:

_دهنت رو...

استاد تایم داد تا مطالعه داشته باشیم. نگاه سنگین استاد زرین رو حس می‌کردم.

دلم نمی‌خواست

ذهنیتم در موردش خراب شه. سرم رو بلند کردم که زود نگاهش رو گرفت.

حالم گرفته شده بود. دوست نداشتم فکرم در موردش بد شه. چرا زنگ نمی‌خوره؟

انقدر خوندم که مغزم ارور داد. سرم رو گذاشتم رو میز. لحظه ی آخر، چشمم به

ماهان افتاد که بد زل زده بود

به استاد زرین و سر خودکارش رو می جوئید.

زنگ خورد و مثل کولی ها با پریدیم که بریم بیرون که یهو طاهای خر جلوم ظاهر شد.

اهمیت ندادم و خواستم برم که با دستش مانع شد و گفت:

_ می شه چند لحظه باهم حرف بزئیم؟

ماهان از کنارمون رد شد و یه نگاه برزخی به طاها انداخت.

_ نه خیر، برید اونور لطفا. انگار کار اون روزم براتون درس نشده. این دفعه به حراست گزارش می دم.

شکست خورده دستش رو می کشه و من و هانیه هم می ریم بیرون. عصبی بودم و دلیلشم نمی دونستم.

_ هانیه ی فلج، زود باش دیگه پشمک.

هانیه متعجب گفت:

_ حالا چی کار به دختره داری بابا؟

_ ندیدی امروز پسرعموم رو آوردم؟ می خوام براش برم خواستگاری.

_ چرا مادرش رو نیاورده؟

_ دنبال گ... خورش می گشت و پیدا شد!

هانیه زد تو سرم و گفت:

_ عوضی.

خندیدم و بعد از درست کردن چادرم، رفتیم سمت میزی که دختره نشسته بود. دختر خوب و خانومی به نظر

می اومد. یهو یه نفر جلوم سبز شد. عه! حاج آقا موسوی جلوم سبز شد.

ایستاده بود و دانشجوها هم دورش

بودن. چشمش به من افتاد و گفت:

_ به به، دختر گلم، خوبی؟

_ سلام حاج آقا، کف کردم دیدمتون.

هانیه پاچید و دانشجو های دور و اطرافم همینطور. لبم رو گاز گرفتم.

حاج آقا لبخندی زد و گفت:

_ از دست تو دختر! از این طرفا؟

_ والا حاج آقا، این جا درس می خونم.

_ احسنت، احسنت.

_ خب، مزاحمتون نمی شم. سلام بر اهل و عیال برسونید.

_ خدا به همراهت دخترم.

از کنارش گذشتیم که هانیه با خنده گفت:

_ وای! سوتیت تو لوزالمعدم. کلی خندیدم.

_ کجای کاری؟ من اینقدر سوتی دادم به این حاج آقا که این توش گمه!

هانیه دوباره می ره رو ویبره. رسیدیم سر میز زهره که با دو تا از دوستاش نشسته بود.

_ سلام.

زهره با لبخند نگاهم می‌کنه و می‌گه:

_ سلام، جانم؟

_ خانم زهره شکیبیا؟ می‌شه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

با تعجب می‌گه:

_ چیزی شده؟!

_ نه عزیزم، یه حرف خصوصیه که باید بهت بگم.

زود بلند شد و گفت:

_ بچه‌ها، فعلا.

چه آماده‌ام هست! دختر هم دخترای قدیم!

رفتیم اون طرف تر و رو یه نیمکت نشستیم.

بدون مقدمه، شروع کردم:

_ عزیزم، چند سالتَه؟

_ بیست و سه.

_ سال آخری؟

_ آره. چطور؟

_ تو فردی به اسم آرمان جعفری رو می‌شناسی؟

گونه‌هاش گل انداخت و با لحن آرومی گفت:

_بله، می‌شناسم. چیزی شده؟ تو رو خدا بهم بگید. دارم از نگرانی می‌میرم.

خندیدم و گفتم:

_هیچی، امر خیره. من دختر عمومی آرمان هستم و من رو مامور کرده که پیام و ازت خواستگاری کنم.

قشنگ هفت هشتا سخته زد! با دیدن نیش باز من، بیشتر تعجب کرد و با تته پته گفت:

_چی؟ آقا آرمان؟ باورم نمی‌شه!

_حالا باور کن. جوابت مثبته یا منفی؟

سرش رو از خجالت انداخت پایین. ای بابا! انگار ما علاف اینیم.

هانیه گفت:

_چی شد عزیزم؟

سرش رو بلند کرد و گفت:

_چی بگم؟

_هرچی عشقته.

لبش رو گاز گرفت و گفت:

_من مخالفتی ندارم. آقا آرمان کاملا مرد ایده‌عالیه.

_پس مبارکه. شماره ات رو داره؟

_بله.

_ آخ جون، یه عروسی افتادیم. ایول به خودم.

دختره باز خجالت کشید. خاک تو سر شوهر ندیده ات! زودم قبول کرد!

_ ببخشید، می شه یه سوالی ازتون بپرسم؟

_ بوگو گلم.

خنده ای می کنه و می گه:

_ چرا شما رو فرستادن که همچین چیزی رو بهم بگید؟

_ من مثل آبجیشم. خیالت تخت تخت، تور پهن نکردم براش!

هانیه تک خنده ای می کنه و زهره هم می خنده و می گه:

_ نه، اصلا منظورم این نبود.

بلند شدم و چادرم رو درست کردم و گفتم:

_ خب جیگر، ما می ریم. انشالله عروسی مزاحمت می شم.

هانیه هم بلند می شه. یهو یه چیز محکم خورد بهم.

سرم رو برگردوندم که دیدم ماهان رو زمین ولو شده از خنده و دوستش حمید هم

خورده به من.

_ آقای محترم، حواست کجاست؟

_ شرمنده.

بعد رفت اونور و کنار ماهان ایستاد. یه چشم غره ی مشتی بهش رفتم و راه افتادم برم

سر کلاس.

دوباره طاها جلوم سبز شد.

پوفی کشیدم. نه، باید اون روی خوشگلم رو نشون بدم و زبون با ادبیم رو باید بذارم کنار.

_ها؟

_بابا به خدا امرم خیره. می خوام پیام خواستگاریت.

_ببین، من اعصاب ندارم و می زنم اون دک و پوزت رو باهم یکی می کنما مرتیکه!

با تعجب آب دهنش رو قورت می ده و عین بز زل می زنه به من.

_ها؟ چیه؟

نگاهم رو ازش می گیرم و وارد کلاس می شم. شتر دریایی! مگه شتر دریایی داریم!؟

ناموسا!؟

_بابا چته؟ بدبخت کپ کرد!

عصبی گفتم:

_دستش به اون یکی دستش می گه گه نخور، بعد اومده می گه می خوام پیام

خواستگاریت!

هانیه یکم ازم فاصله می گیره و می گه:

_خیلی داغونی. فعلا طرفت نمیام.

اعصابم امروز زیاد خوب نبود و مغزم داشت منفجر می شد.

نگاه های زرین، خنده های ماهان، سوتیم

به حاج آقا و طاهای سنده!

هیچی از درس نفهمیدم و همش تو خودم بودم. وقتی عصبی می شدم، یا خیلی پرحرف می شدم و یا کلا لال.

گوشی هم ندارم زنگ بزنم به یکی بیاد دنبالم و کیف پولم رو تو خونه جا گذاشتم. یعنی دلم می خواد خودم رو تیکه پاره کنم.

از هانیه خداحافظی می کنم و به سمت در می رم که آرمان رو می بینم که با ماشینش ایستاده. خوشحال می رم سمتش

که نیشش باز می شه و می گه:

_ چی شد؟

می ایستم. اخمی می کنم و می گم:

_ گ..ی شد! سلامت کو؟

_ آخ ببخشید. بفرما، بفرما بانو.

در رو برام باز می کنه. می شینم تو ماشین. آرمان داشت بال بال می زد.

_ هیچی دیگه، بهش زنگ بزن و قرار خواستگاری رو بذار. منتظر بود بهش بگم.

_ جون من؟

_ آره، جون تو.

یه جیخ می‌زنه که می‌گرخم! خدایی به دوجنسه بودنش شک دارم! مگه مرد هم جیخ می‌زنه!؟

همزمان با نیش باز آرمان و من، ماهان از دانشگاه خارج می‌شه و صحنه ی دل انگیز رو تماشا می‌کنه.

اوه اوه، نره به بابام بگه؟ مهرشاد کشته من رو.

دم در خونه نگه داشت. پیاده شدم و سرم رو کردم از پنجره تو.
_ بیا داخل.

_ ممنون، ولی باید برم زود قرار خواستگاری رو بذارم.
می‌خندم و میگم:

_ انشالله جور شه. ممنون بابت اینکه رسوندیم. سلام برسون. خداحافظ.

_ توهم سلام برسون. خداحافظ.

رفت که یه ماشین دیگه اومد و ترمز کرد و اون کسی نبود جز، ماهان.

پوفی کردم و در رو با کلید باز کردم و زارتی هم در رو کوبیدم به هم، یعنی اینکه تو آدم نیستی.

دقیقا وسطای حیاط بودم که در تق، کوبیده شد بهم! ابروم رو انداختم بالا. یهو خم شدم سمت جلو.

بیشعور، بهم محکم تنه زد و از پله ها رفت بالا.

زیر لب گفتم:

– پر رو.

در رو باز کردم و رفتم داخل. وای! خونه چقدر تمیزه. یا حضرت پشم!

– مامان؟

مامان هول از تو آشپزخونه پرید بیرون و گفت:

– چه مرگته؟ ترسوندیم.

– خبریه؟

یه چشم غره رفت بهم و بی اهمیت به سوالم، رفت تو آشپزخونه.

یعنی من کشته مرده ی این توجه مامانم! دوباره رفتم تو آشپزخونه و گفتم:

– مهمون داریم؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه، گفت:

- قراره واسه محیا خواستگار بیاد.

– آخ جون، قراره از شرش خلاص شیم؟

برگشت طرفم و یه جوری نگاه کرد که لال شدم. شونه ای انداختم بالا و رفتم از

آشپزخونه بیرون. فقط

مامان خونه بود. چقدر این محیا بیشعوره، نمونه خونه که دست به سیاه و سفید

نزنه.

رفتم تو اتاقم و بعد از یه دوش مشتت، رفتم پایین و رفتم سر یخچال که جیخ مامان

بلند شد و آب پرید تو گلوم.

بعد از سرفه های پی در پی، مامان با قیافه ی خیلی وحشتناکی گفت:

_ با موهای خیس می گردی چرا؟ دو روز دیگه مریض شی، من پول ندارم درمونت کنما.

_ واقعا من لیاقت محبت شما رو ندارم؛ شرمنده ام نکن!

اومد طرفم که بزنه دهنم رو با زمین یکی کنه که فرار کردم. یه حوله پیچیدم به موهام و چلوندمش

قشنگ. اوم، این شامپو چه بوی خوبی می ده. شامپو گردوی پرژک بود. (خیلیم خوبه.)

پخش شدم رو مبل و تلویزیون رو روشن کردم و زدم شبکه ی پویا. عادتتم بود. بعضی شبا می نشستم و با مهرشاد

و بابا، برنامه ی کودک می دیدیم.

همینطور نیشم باز بود که چشم از حدقش زد بیرون! دستم رو گذاشتم رو سرم و به محیای خر نگاه کردم.

_ چته ترشیده؟

_ بیشعور، تو نشستی و مامان داره کار می کنه؟

_ تو اگه بیل زنی، باغچه ی خودت رو بیل بزن. خودت معلوم نیست رفتی کجا، الان

اومدی و واسه من قدقد می کنی؟

مامان گفت:

_ دوباره چتونه؟

عصبی بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه.

کاش شوهر کنه و بره. معلوم نیست کدوم آدمی خر شده و می خواد بیاد خواستگاری این!

با ورود محیا تو آشپزخونه، اخم کردم و روم رو اونور کردم و مشغول ریختن چایی شدم. خواستم برم بیرون که گفت:

_ لباست رو عوض کن و یه لباس خوب بپوش برای امشب.

_ برای تو داره خواستگار میاد، نه من.

بعدش رفتم بیرون و دوباره جلوی تلویزیون پهن شدم. گوشه هم ندارم. خدا لعنتت کنه ماهان.

بیخیال، تلویزیون رو خاموش کردم و رفتم تو اتاقم. لب تابم رو روشن کردم و یه آهنگ قشنگ پلی کردم و مشغول

ولگردی تو سایتا شدم. زیر لب با خواننده می خوندم.

_ تا می گی سلام، فقط با یه کلام، دیوونه می شم. جز تو، نمی بینه چشم. می لرزه صدام، تنگه نفسام و از تموم این

دنیا، فقط تو رو می خوام.

ابروم رو بالا و پایین می انداختم. ایول، چه آهنگ قدیمی خفنیه. جای بابام خالی بود که ببینه که دخترش چه آهنگایی رو داره

گوش می ده! در اتاق باز می شه و قیافه ی مامان نمایان می شه. خدایی من موندم که این مامانم با این همه زایمان، چه

هیكل قشنگی داره!

با اخم می گه:

_ تو هنوز آماده نشدی که.

_ آخه مادر من، به من چه؟ من نیام پایین بهتره.

_ خفه شو ها محدثه. بلند شو. عین داداش خیر ندیده اش شده!

_ آهان، راستی مهرشاد کجاست؟

همونطور که داشت داخل کمد رو می گشت، گفت:

_ نمی دونم والا. آقا غیرتی شده و قهر کرده و رفته بیرون.

_ الهی قربونش برم.

یهو یه چیزی خورد تو صورتم. بله، لباسی بود که مامانم از تو کمد درآورده بود.

_ مامان؟

_ درد، مرض، ببند در جهنمت رو.

دستام رو بردم بالا و گفتم:

_ شکر خوردن با ماست!

قیافه ی خشمگینش رو ازم گرفت و از اتاق رفت بیرون. پوفی کردم و بلند شدم و لخت

شدم و لباس رو زود تنم

کردم.

آخی، یه عروسی تو راه داریم. موهام رو دم اسبی بستم و دوباره نشستم پای لب تاب
و

با پخش یه آهنگ، می‌رم تو فاز. صدام رو مثل میلاد راستاد کردم و شروع
کردم به خوندن.

پشت سر تو، پر از نفرینه که میلاد رو نخواستی. چون غیرتیه، بد بینه.

دستام روی موهامه. عین خل و چلا دونه

به دونه کندمش. دیوونه شدم به خدا!

داد زدم:

به جای اشک، خون می‌چکه رو چند تا عکس رو به روم. سرت شکست و پاهام.
خون تو خونه، قل

تو گلوم. حرومت بشه گریه هام و تار شدن چشمای من. حرومت اون ضربه‌هایی که
بعد تو خورد، به دست و پای

من. (ببخشید دیگه، گاهی وقتا نمی‌فهمم چی می‌خونه.)

بعد زدم زیر گریه و عر زدن. خیلی مسخره بودا. خودش گریه اش نمی‌گیره و می‌خونه؟
هوم؟

هی با دستم تف می‌مالیدم زیر چشمم که مثلا من دارم گریه می‌کنم! آره دیگه، ما
اینیم.

کاش یکی پیدا شه که عاشقم بشه و مثل اینا برام خون گریه کنه و منم هی بگم
گمشو نمی خوامت و اونم بره معتاد و عملی بشه و آهنگ بخونه برام و منم به آهش
نفرین شم و فلج بشم. دیگه طاقت نمیارم
و خودم رو می کشم و اونم می فهمه که من مردم و خودش رو می کشه و منم می رم اون
دنیا خفتش رو می چسبم و چوب می کنم
در آستینهایش!

باهم درگیر می شیم و هی چوب چوب راه می اندازیم که، بعد از اون
طرف، خدا میاد با یه چوب گنده و اون موقعست که می فهمیم که چه گه شیرینی
خوردیم و چوب در آستین کردن یعنی
چی! (خله به مولا!)

می خندم. اسکلما، هی با خودم حرف می زنم! دیدم یه ساعت دیگه مونده به شب
شدن، رفتم یه فیلم پلی
کردم. اونم چی؟ باربی. هر هر هر! رایانزل بود. وای، من عاشقشم. درحال دیدن بودم
و وسط
فیلم می گفتم:

_ خاک تو سرت! اون قلم رو بگیر و بکن تو بوق!

_ نگاه تو رو خدا، شاهزاده هم انقدر هَوَل!؟

_ من جای جادوگره بودم، از گردن نصفت می کردم حیفه نون.

آخرم طاقت نیاوردم و قطعش کردم و پوف عظیمی کشیدم. بیست هزار بار می بینمش و هی فحش می دم.

تق! دیگه با این صدا آشنایی کامل دارید. در اتاقم بود که یک عدد گراز ماده

واردش شده! به محیا که رنگ به رو نداره نگاه می کنم و میگم:

_هان؟

_وای، اومدن. بلند شو بیا دیگه.

_خاک تو سر شوهر ندیده ات.

چپ چپ نگاهم می کنه و از در می ره بیرون. خدایا، خودت یه جوری جورش کن و شرش رو از این

خونه بکن. شالم رو سرم کردم و یه چادرم کشیدم رو سرم و خیلی ساده، رفتم پایین.

یا پنج تن! اینا اینجا چیکار می کنن؟ به ماکان که یه دسته گل تو دستشه نگاه می کنم و تو دلم می گم:

- خاک تو سر خرت، یه عمر

خودت رو بدبخت کردی.

با تعجب به مهمونا نگاه می کنم. بلند می شن و منم تازه از خیال پردازی میام بیرون و با خانم نقیبی و مارال

رو بوسی می کنم. محل گاو هم به ماهان نمیذارم و به ماکان و آقای نقیبی هم زیر لبی سلام و خوش آمد می گم و

کنار مهرشاد می شینم. بد جور عصبیه. غیرتیه داداشم.

می‌زنم تو پهلوش که با اخم می‌گه:

_ چته سگ؟

_ ماکان خواستگارشه؟

با اخم وحشتناکی می‌گه:

_ آره.

_ تازه باید خوشحال باشی که شرش داره از این خونه کنده می‌شه.

با اخم نگاهم کرد و چیزی نگفت. حرف حق تلخه!

خواهر گلم از آشپزخونه اومد و با سینی چایی وارد شد. نگاهم رفت سمت ماکان، شر

شر عرق می‌ریخت. اینا

کی همو دیدن و خوششون اومده؟ بیخیال، الان رو دریاب که دارم از شرش خلاص

می‌شم! یوهو، یوهو، یوهو.

لی لی لی، حالا یارم بیا، دلدارم بیا!

خوابم گرفته بود و اینا هم چرت و پرت می‌گفتن. خو اگه می‌خواستین سیاسی حرف

بزنید، غلط می‌کردید بیاید

خواستگاری.

یه سرفه ای کردم که همشون لال شدن. مثل اینا که مچشون رو گرفتن، بهشون نگاه

می‌کردم و اخم داشتم. به ماهان

نگاه کردم که با پر رو گری تمام، زل زده بود به من و شیطون نگاه می کرد.

_ بهتره بریم سر اصل مطلب.

آخی، راحت شدم. محیا و ماکان انگار خوششون اومده بود که با نگاهشون تایید کردن.

کاش زودتر تموم شه. من خوابم میاد. نامردا، من فردا کلاس دارم.

به خدا شما مسلمون نیستید. (ماجرای همون کریمه!)

چشمام رو به زور باز نگه داشته بودم. نگاهم به ماهان افتاد که اونم داشت چرت می زد. امروز خیلی کلاسامون

فشرده بود. یه جوری فشرده بود که...!

عروس و داماد بلند شدن که برن با هم زر بززن.

مهرشاد رو به کبودی بود. اه، اینم الکی جو می ده به خدا. اگه روزی برای

خواستگاری من از این مسخره بازیا در بیاره، لهش می کنم. هین!

یه موز از تو ظرف برداشتم و مشغول خوردن بودم که یهو فکم یه صدای بدی داد و درد بدی تو دهنم پیچید.

اینقدر محکم می جوییدم که فکر کنم فکم شکست! خدا رو شکر، کسی متوجه نشد.

عروس و داماد وارد شدن. محیا نیشش تا اونور سرش باز شده بود. یهو پاش به لبه ی فرش گیر کرد و اومد

فرود بیاد که ماکان پرید و گرفتش و منم اون وسط در حال از ترکیدن از خنده، داد زدم:

-مبارکه انشالله.

و همزمان با من، ماهان شروع کرد به دست زدن. خواستم سوت بزنم، دیدم سه می شه.

ماهان چهار، پنج تا سوت بلبلی زد و منم نیشم باز بود و به اون دو تا جغد عاشق خیره شدم.

محیا داشت نقشه ی قتل رو می کشید. ابروم رو براش انداختم بالا و لبخند گشادی زدم.

_دهننتون رو شیرین کنید تو رو خدا.

محیا و ماکان هم با نیش باز نشستن. بلند شدم و شیرینی رو چرخوندم. به ماهان که رسیدم، خودم رو زدم به کوچه ی

علی راست و ظرف رو گذاشتم سر جاش و اون دستش تو هوا موند.

با لحن بدجنسی گفتم:

_ای وای! شما هم شیرینی می خواستید؟

با حرص گفتم:

_نه، ممنون.

لبخند ضایح ای رو لبم نشوندم و نشستم سر جام.
تا تو باشی واسه ی من پر رو گری نکنی پسره ی بی حیا.
هیچی دیگه، این دو تا هم بهم رسیدن و منم راحت شدم. خدایا، شکر.

_ بیشعور خر، الکی می گه پاره وقت!

هانیه خونسرد گفت:

_ بابا تو مگه چند سالت که دنبال کار می گردی؟ اصلا چرا می خوای کار کنی؟

_ این خواهرم داره شوهر می کنه و خرج پدرم و مادرم زیاد شده و گفتم خودم خرجم رو در بیارم.

_ اوه! حالا چی شد؟ یارو چی گفت؟

عصبی گفتم:

_ مرتیکه نوشته پاره وقت، زنگ زدم بهش و می گه نه ساعت کار می کنی؟ این چه پاره وقتیه

که آدم نه ساعت نابود می شه؟

هانیه ترکید از خنده و قه قهه می زد. همه ی کسایی که تو سلف بودن، برگشتن سمت ما.

یکی می اومد هانیه رو جمع می کرد! یاد اون کلیپه افتادم و تا ته رفتم. خدایی خیلی با حال بود.

هانیه همونطور که می‌خندید، از رو صندلی افتاد پایین. دانشجوها با تعجب به ما نگاه می‌کردن. هانیه دلش رو گرفته

بود و با خنده می‌گفت:

—وای دلم، وای کمرم، خدا نکشتت. آی، تر!

دوباره ترکید. خودمم خنده ام گرفته بود و چادر رو گرفته بودم تو صورتم و می‌خندیدم.

اشک چشمش رو پاک کرد و گفت:

—خیلی با حالی. دهنتم سرویس بابا.

—بلند شو خودت رو جمع کن.

بلند شد و نشست سر جاش و دوباره پقی زد زیر خنده. اینجور که پیش می‌ره، باید

قید کار رو بزنم. اصلا

به من چه که محیا داره ازدواج می‌کنه؟

—والا به مولا. مرتیکه ی یابو، خودشم اونور تلفن تعجب کرده بود از حرفش!

به ساعت تو دستم نگاه کردم و گفتم:

—زود کوفت کن بریم سر کلاس. دیر می‌شه.

شیر کاکائوش رو سر کشید و بلند شدیم. متوجه ماهان و حمید شدم که پشت یه میز

نشسته بودن و نیششون باز

بود. میزشون دقیقا چسبیده بود به میز ما و یعنی حرفای من رو شنیدن. من دیگه

آبرو نمونده برام.

من اگه شانس داشتم که به دنیا نمی‌اومدم که.

وارد کلاس شدیم و پسرا خودشون رو جمع و جور کردن، انگار مثلاً به آخوندی چیزی

وارد شده. جذبه دارم در حد بیل گیتس!

نشستم سر جام و منتظر شدم که استاد تشریف بیارن. با ورود استاد شاکری، همه

لال شدن و منم به سمت راستم نگاه

کردم که دیدم طاها کنارم نشست. وضعیت از این بدتر؟ از این داغون تر؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به اعصابم مسلط باشم. فقط خدا می‌دونه که دلم

می‌خواد بلند شم و موهایش رو

بکنم.

استاد گفت:

_ خانوم جعفری، بفرمایید این فرمول رو حل کنید.

بلند شدم و رفتم پای تخته. چقدر سخته با چادر. فرمول رو سه سوته حل کردم

که استاد گفت:

_ احسنت، آفرین به شما. بفرمایید بنشینید.

نمی‌گفتی هم می‌نشستما. اعصاب ندارم. درست رفتار کن.

هنوز تو کف اون پاره وقتم.

هر چی پا تخته بود رو وارد جزوه ام کردم و با اعلام استاد که تعطیله، بلند شدم و با هانیه خداحافظی کردم.

باید می‌رفتم یه سر انقلاب. از دانشگاه خارج شدم و منتظر ایستادم که یه در بست بگیرم.

یعنی شانس رو ببین! کلافه راه افتادم به سمت ایستگاه که یه ماشین کنارم ترمز کرد. لابد مزاحمه دیگه.

با شنیدن صدای آشناس، سرم رو برگردوندم.

ماهان بود و در حالی که آدامسش رو می‌ترکوند، گفت:

_ بیا بالا. من می‌رسونمت حاج خانم.

چشام رو بستم و نفس عمیق کشیدم. خداوندا، یه نیرویی بفرست که این ماهان رو ذوب کنم.

_ ممنونم، ولی خودم می‌رم.

_ بابات به من سفارش کرده که از دانشگاه بیارمت.

وای بابا؟! دوباره پیشنهاد بیخود دادی؟! چند دفعه بگم خودت رو کوچیک نکن؟

باید برم رانندگی یاد بگیرم و سیریش بشم و یه ماشین برام بگیرن.

_ بازم ممنون، ولی من انقلاب کار دارم.

_ چه جالب، منم انقلاب کار دارم. بیا بالا دیگه.

چادرم رو تو دستم می‌فشردم. باشه. اگه اینطوره، منم دهنتم رو سرویس می‌کنم.

بی تعارف در پشت رو باز کردم که اخم کرد و نشست سر جاش.

فکر کرده الان مثل اون دوست دخترش می‌شینم جلو و می‌گم:

_ ماهان جون، جونت درآد!

تو ماشین اصلا حرف نمی‌زدم و اونم دم به دقیقه از تو آینه نگاهم می‌کرد و چشمک

می‌زد. ناموسا تو فراری نشستن

چه چیز خوبیه ها.

ماهان گفت:

_ خب، چه خبر؟

سرد گفتم:

_ خبری نیست.

_ الکی الکی فامیل شدیما!

_ بله.

_ اوه جذبه! بیخیال، راحت باش.

یه چشم غره بهش رفتم که بست در دهان غار مانندش را.

جلوی کتاب فروشی مد نظرم نگه داشت. تعجب نکنید، خودم بهش گفتم که نگه

داره.

وارد کتاب فروشی شدم که یه پسر جوون توش بود.

_ ببخشید آقا، می‌شه این لیست کتابا رو بهم بدید؟

بعد لیست رو گرفتم سمتش و اونم سرش رو تکون داد و گفت:
_ البته.

بعد رفت پشت یه دیواری و منم منتظر به دور و اطراف نگاه می کردم. یهو یه بوی خوب
به مشامم خورد.

جون بابا عطر! با دیدن صاحب عطر، اخم کردم و نگاهش کردم.

_ چی شد؟ نیست صاحبش؟

_ رفته بیاره برام.

سرش رو تکون داد و بهم خیره شد. نگاهش کردم که یه چشمک زد. اخم کردم و روم
رو ازش گرفتم. آدم

در چه حدی می تونه پر رو باشه؟ نه، ناموسا تا چه حدی!؟

پسره با کتابا برگشت.

_ قیمتشون؟

یه قیمتی گفت. کارتم رو درآوردم و خواستم بدم بهش که ماهان اومد جلو و گفت:

_ من حساب می کنم.

کارت رو زوری دادم به پسره و ماهانم هی می گفت نکش نکش. کارتش رو درآورد و
گرفت سمت پسره.

پسره هنگ کرده بود؛ من می گفتم نکش و ماهان می گفت بکش!

خلاصه آخرم کشید و خلاص شدیم. البته از جیب ماهان رفت. اصلا وظیفه اش بود!

کارتم رو گرفتم و نایلون کتاب رو برداشتم که خودم همراهش رو زمین پخش شدم.
پسره ترکیده بود از خنده.

ماهانم خنده ای کرد و گفت:

_ بده به من.

_ لازم نکرده.

_ بده بینیم بابا.

از دستم گرفت و از مغازه رفت بیرون. خودم رو جمع و جور کردم و چادرم رو صاف و
صوف کردم و بعد از

تشکر از یارو، از مغازه زدم بیرون و دوباره پشت نشستم.

از ماشین پیاده شدم و گفتم:

_ ممنون ازتون. با بابام حرف می‌زنم که دیگه شما رو تو زحمت نندازن.

با عصبانیت برگشت طرفم و گفت:

_ می‌دونستی خیلی لوس و لجبازی؟ اه.

جان؟! این چرا همچین کرد؟ خدایا، آخر الزمان شده!؟

لال شده بودم. دم در خونه ایستادم و نایلون کتاب رو ازش گرفتم و گفتم:

_ مرسی.

لبخندی زد و گفت:

_ خواهش می‌کنم خانوم خانوما.

دوباره بهش خندیدم و این پر رو شد. اخمی کردم که نیشش رو بست. کلید رو انداختم تو در و رفتم تو خونه و اونم از پله ها رفت بالا.

_ سلام بر اهل خانه، من آمدم.

مامان گفت:

_ صدات رو بنداز دختر. دارم آشپزی می بینم.

مهرشاد از پله ها اومد پایین و گفت:

_ سلام خواهر.

_ به، برادر گرامی، بیا این رو بگیر بینیم.

اومد جلو و نایلون رو گرفت و گفت:

_ چی توشه؟ خیلی سنگینه.

_ کتاب.

با تعجب گفت:

_ یعنی خودت آوردیش!؟

موندم چی بگم. لبخند مصنوعی ای زدم و گفتم:

_ آره دیگه، پس عمه ات آورده؟

با تعجب ابروش رو انداخت بالا و رفت بالا. مامانم که اصلا شرمنده ام کرده خدایی!

رفتم تو اتاقم. مهرشاد نایلون رو گذاشته بود رو میزم و خودشم رفته بود بیرون.

زودی لباسام رو عوض کردم و رفتم نهار بخورم. مهرشادم سر میز نشسته بود.

موقع نهار خوردن، گفتم:

— راستی مامان، محیا کو؟

— با ماکان رفته بیرون برای خرید عروسی.

غذا پرید تو گلوم و همینطور که سرفه می کردم، مهرشاد یه لیوان آب داد دستم و گفتم:

— چی؟! چه خبره!؟

— وا! مادر دو هفته ست عقد کردن و ستاره جون (مادر ماهان خره) گفت که زودتر عروسی بگیریم.

— اون وقت کی؟

— آخر برج.

— مامان!؟

برگشت و با اخم گفت:

— کوفت بچه، سرسام گرفتم.

— خیلی زوده. زشته مامان.

— زشت تویی!

و هم اکنون، قیافه ی من!

_ مرسی مامان!

مهرشاد داشت میز رو گاز می زد که پام رو محکم کوبیدم به پاش و لال شد. بعد از خوردن غذا، یه پس

گردنی زدم به مهرشاد و بشکن زدم طرف ظرفا و گفتم:

_ روبوسیت رو می کنه!

بدون اینکه بهش مهلت بدم حرف بزنه، جیم شدم تو اتاقم و خوابیدم.

_ محیا، انشالله به زمین گرم بخوری و بری دیگه برنگردی و خدا بدبخت کنه و آسفالت شی که سرویسم کردی!

با خستگی و لبای آویزون، دنبال این دو تا راه افتاده بودم. چنان دست تو دست هم راه می رفتن و نیشاشون

باز بود که انگار خبر مرگشونه! (عصبانیه.)

بالاخره آقا ماکان دستور دادن که بریم ناهار بخوریم. به ماهان نگاه کردم، اون از من خسته تر بود.

عین حمالا، بارها رو دوش ماهان بود و یه چند تا نایلون سنگین هم دست من.

تو دست خودشونم

که دستای همدیگه بود که انشالله قطع شه.

رفتیم یه رستوران شیک و ولو شدم رو صندلی و ماهانم از اونور، شروع کرد به ور رفتن با دستاش و قیافه اش هم تو هم رفته بود.

به دستاش نگاه کردم. آخی، قرمز شده بود.

ماکان گفت:

_ شرمنده ها، همه بارامون افتاد رو دوش شما.

زیر لب گفتم:

_ دهنمون رو سرویس کردید.

ماهان انگار شنید و یه لبخند شیاطینی زد.

گفتم:

_ خواهش می‌کنم. بالاخره یه آدم خوب پیدا شد و ما رو نجات ب...

تاپ! پای محیا بود که به پام برخورد کرده بود.

محیا چادرش رو درست کرد و رفت در گوش ماکان یه چیزی گفت. من و ماهان هم به دور و بر نگاه می‌کردیم.

خدا در و تخته رو باهم خوب جور کرده. خدایی عجب شوهر خواهری دارما. چشمای

سبز و موهای مشکی و هیکل ورزشکاری داشت. کلا شبیه ماهان بود، ولی تفاوتش

این بود که ماهان موهایش رو می ریخت تو صورتش و

عینک خنگولی می زد، ولی این کامل می‌داد بالا.

با آوردن ناهار، من و ماهان پهن شدیم و بیخیال از هر چیزی، شروع کردیم به خوردن.

محیا با لحن مسخره ای گفت:

_محدثه، چند وقته غذا نخوردی؟

همین یه جمله کافی بود تا از اون نگاه خوشگلام رو بهش بندازم. ماهان با تعجب و
ماکان لال شده بود.

محیا سرفه ای کرد و گفت:

_بخور خواهری جانم. بخور.

یه چشم غره رفتم براش و دوباره پرداختم به غذا خوردنم.

ماهان گفت:

_محدثه خانم؟

ای درد!

_بله؟

_فردا قراره استاد زرین امتحان بگیرن؟

می خواستم بگم مگه کر بودی و نشنیدی که دیدم ضایح می شه. با لحن سردی گفتم:
_بله.

سرش رو تکون داد و دوباره رفت تو غذاش. آخرین قاشق رو اوادم بذارم تو دهنم که با
دیدن فردی که وارد

رستوران شد، برنجا پرید تو گلوم. حالا سرفه و سرفه ی پشت سر هم می کردم. برنجه
رفته بود تو دماغم!

خدایا، وقتی داشتی شانس رو تقسیم می کردی، من کدوم قبرستون خراب شده ای بودم؟!

محیا با هول پریده بود و هی ماکان ماکان می کرد و ماهان هم هول شده بود و یه لیوان آب ریخت و داد دستم.
آب رو تا ته سر کشیدم.

نفس که گرفتم، دستام رو گذاشتم رو پیشونیم.

ماکان با نگرانی گفت:

_ دختر تو که سکتمون دادی.

بلند شدم و چادرم رو صاف کردم و گفتم:

_ من می رم دستام رو بشورم.

راه افتادم. طاهها با دیدن من، از سر میز بلند شد و دوید سمتم. برو بشین سر جات.

_ برید اونور خواهشا.

_ انقدر بد اخلاق نباش دیگه. افتخار بده و بیا یه قهوه باهم بخوریم.

ماهان گفت:

_ من بهت افتخار می دم!

برگشتم سمت ماهان که خونسرد زل زده بود به طاهها. طاهها آب دهنش رو قورت داد و رفت کنار.

پشتم رو کردم به دوتاشون و رفتم تو دستشویی و
دستام رو شستم و یه مشت آب پاشیدم تو صورتم.
به صورتم تو آینه نگاه کردم؛ بدون هیچ آرایشی و
ساده ی ساده.

ابروهام رو صاف کردم و روسریم رو درست کردم. این روسریم رو خیلی دوست داشتم.
قهوه ای

ساتن بود و خیلی بهم می اومد؛ مخصوصا به رنگ ابرو هام.

از خودم دل کندم و از دستشویی زدم بیرون. ماهان تکیه داده بود به دیوار و به طاهها
که پشت میز نشسته

بود و سرش پایین بود، نگاه می کرد. با ورود من، سریع از دیوار جدا شد و پشت سر
من راه افتاد. محیا و ماکان هم بلند شدن و عزم رفتن کردیم. این ماکان خجالت نمی
کشه باراً رو می ده دست من!؟

ماهان اومد سمتم و گفت:

_ اونا رو هم بده به من.

_ نه ممنون، خسته می شید.

_ شما سختتونه با چادر. بدین به من.

چه مهربونه.

_ نه نمی خواد. بالاخره باید یه جوری کارا رو باهم تقسیم کنیم.

لبخندی نشست رو لبش و زل زد بهم. زود نگاهم رو ازش گرفتم و راه افتادم.

با گفتن جمله ای که ماکان گفت؛ عزادار شدیم!

— بریم این پاساژ رو به رویی رو هم یه نگاه بندازیم.

با قیافه ی زاری، زل زدم به محیا که نیشش باز بود.

ماهان با لحن شکست خورده ای گفت:

— پس ما تو ماشین منتظرتون می مونیم.

ماکان گفت:

— شما هم بیاید دیگه.

گفتم:

— چیزه، من یکم پاهام درد می کنه و ترجیح می دم تو ماشین منتظر بمونم.

سری تکون دادن و گورشون رو گم کردن. من و ماهان، سریع تلب شدیم تو ماشین

ماکان و دو تاییمون هم پشت

نشسته بودیم.

البته من هی خودم رو جمع و جور می کردم و اونم هی پاهاش رو باز می کرد و

آدامسش رو می ترکوند.

آیا موجودی به نام شتر آنگولایی دیدین؟ ندیدین؟ بیاید ماهان رو ببینید، فرقی نداره

باهاش!

شیطونه می‌گه پاهام رو بلند کنم و بکوبم تو صورتش.

_ این روسریه خیلی قشنگه باهات.

از خجالت سرخ شدم و چیزی تو دلم ریخت. صدای خنده اش رو شنیدم و زود اخم کردم و روم رو کردم سمت پنجره.

یهو یه چیزی جلوم گرفته شد. یه نایلون کوچیکی تو دستش بود. بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

_ این چیه؟

_ جبران خسارتی که بهت زدم.

با تعجب گفتم:

_ چه خسارتی!؟

با لبخند گفت:

_ بازش کن تا بفهمی.

اخم کردم و گفتم:

_ لازم به این کارا نیست.

روم رو ازش گرفتم و حس کردم زیر لب گفت لجباز. اهمیت ندادم.

نایلون رو انداخت رو پاهام.

ماهان گفت:

_ من پس نمی‌گیرم. هر کاری خواستی باهاتش بکن.

بدون اینکه به نایلون دست بزنم، به بیرون نگاه می کردم.
یه ساعت گذشت، اما اینا پیداشون نشد. ماهان خوابیده بود و صداش در اومده بود و
منم داشتم چرت می زدم. دیدم نه خیر،
اینجا حالا حالا ها پیداشون نمی شه و منم چشم رو گذاشتم رو هم و چادر رو کشیدم
رو صورتم و خوابیدم.

با تکون خوردن از خواب پریدم. محیا با نیش باز داشت نگاهم می کرد. هنوز توی
ماشین بودم و شب شده بود.

_ خبر مرگت، چته؟! نمی گی من سخته می کنم اینجوری؟
خندید و گفت:

_ بلند شو بابا. می خوایم بریم رستوران شام بخوریم.
_ بریم خونه دیگه.

ماکان گفت:

_ محدثه خانوم، دیر وقته.

به ماهان نگاه کردم که در صورتی که به زور چشماش رو باز نگه داشته بود، داشت به
من نگاه می کرد. اوه! از منم
خواب آلو تره.

با حرص گفتم:

_ خریداتون تموم شد انشالله؟

_ یکمیش مونده که انشالله فردا.

دستام مشت شد. خوبه فردا تا پنج کلاس داشتم. از ماشین پیاده شدیم و رفتیم سمت همون رستورانه.

راه افتادم سمت دستشویییش که دیدم ماهانم داره پشت سرم میاد. نکنه دوباره طاها اینجاست؟

برای اینکه ضایح نشه، خودم رو زدم به نفهمیدن. شیر آب رو باز کردم و شروع کردم به شستن دستام.

ماهانم کنارم ایستاد و اونم شیر آب رو باز کرد.

آهان، می خواست دست و صورتش رو بشوره. یه مشت

آب پاشیدم رو صورتم و روسریم رو درست کردم و بی اهمیت به ماهان که زیر زیرکی داشت نگاهم می کرد،

زدم بیرون. با چادرم صورتم رو خشک کردم و نشستم پشت میز.

_ بنده خداها چه اسیر ما شدن.

لبخند زورکی ای زدم و گفتم:

_ نه بابا، شما هم دیگه عضوی از خانواده ی ما شدید داداشی.

با شنیدن کلمه ی داداشی، چنان نیشش باز شد که گفتم الان پاره می شه!

ماهان هم سرخوش نشست پشت میز.

_ خب، چی می خورید؟

ماهان گفت:

_ کباب کوبیده.

محیا گفت:

_ منم کوبیده.

گفتم:

_ سلطانی.

ماکان هم گفت:

_ منم کوبیده.

خب، الان با غذام دهن همتون آب می افته.

روسریم رو کشیدم جلوتر و به ساعت تو دستم نگاه کردم. یا علی، ساعت ده شب بود!

زیر لب گفتم:

_ وای، نمازم...

لبم رو گاز گرفتم و کلافه سرم رو بلند کردم. ماهان داشت با لبخند نگاهم می کرد که

اخم ترسناکی بهش کردم

و روم رو ازش گرفتم و رسیدم به ماکان و محیا که مشکوک به ما نگاه می کردن.

همینمون کم بود.

با آوردن غذا، هممون سرمون رفت تو غذا. یه قاشق گذاشتم تو دهنم. چه خوشمزه ست.

سرم رو بلند کردم که دیدم همشون آب دهنشون آویزون شده. لبخند مرموزی زدم و تا آخر خوردم؛ بدون اینکه

بهشون تعارف کنم. می خواستن سلطانی سفارش بدن.

خیلی چسبید، مخصوصا اینکه گند زدم بهشون.

وقتی رسیدیم خونه، حالا باید یکی می اومد و این محیا و ماکان رو از هم جدا می کرد. مگه خداحافظی می کردن!؟

من و ماهان ایستاده بودیم و به اونها با حرص نگاه می کردیم.

بالاخره جونشون در اومد و خداحافظی کردن.

ماکان گفت:

_ خداحافظ محدثه.

وات؟! چه خودمونی شد این سریع!

ماهان ابروهایش رو انداخت بالا و زیر لب خداحافظی کرد. برای اینکه ماهان رو حرص بدم، با لبخند گفتم:

_ خداحافظ داداشی.

ماهان دیگه ابروهایش داشت می چسبید به سقف! رفتیم تو خونه و مامان با ذوق اومد سمت محیا و بغلش کرد

و بابا هم قربون صدقه اش می رفت.

_ بیا بشین مادر. خسته شدی، نه؟

_ چی رو خسته شدن مادر من؟ دهن من سرویس شد! به خودشون زحمت ندادن یه نایلون بگیرن دستشون.

خیلی عصبی بودم. معده ام درد گرفته بود و هار شده بودم. والا به خدا، دهنم صاف شده بود. دستام می سوخت.

مامان و بابا با تعجب نگاهم می کردن و محیا هم همینطور. نایلون ها رو پرت کردم جلوش و دستام رو که زخم

شده بود رو گرفتم سمتشون و گفتم:

_ نگاه کنید دستام رو.

بعدم بی اهمیت بهشون، رفتم بالا. آدم تا یه حدی صبر داره. نیستن دخترشون رو ببینن که. وای! چقدر

عوضی هستیا. محدثه، اون آبجیته. ولم کن بابا. باشه، آروم باش.

زود وضو گرفتم و شروع کردم به نماز خوندن. درحال ذکر گفتن بودم که صدای در بلند شد و مامان آروم

وارد شد و نشست رو تختم. وای! معلوم نیست که دوباره چی شده.

با لحن مهربونی که ازش بعید بود، گفت:

_ قبول باشه مادر.

_ قبول حق باشه.

با یه لحن خر کنی گفت:

_ مادر، می دونم خیلی زحمت کشیدی و دستت درد نکنه، ولی اونم خواهرته دیگه.

عصبی بودم. در حالی که سعی می کردم آرامش خودم رو حفظ کنم، گفتم:

_ مامان جان، مگه دفعه ی اولشه؟ تقصیر خودتونه دیگه. از بس لوسش کردین که تمام کارای خونه هم از بچگی

رو دوش من و مهرشاد بود. پسر اصلا باید کار خونه کنه؟ خیلی بهش بها دادین.

_ تو که حسود نبودی!

_ من دارم واقعیتا رو می گم. محیا فکر می کنه که خونه ی شوهرم مثل خونه ی باباست. نمی دونه شوهر نمی تونه تحمل کنه.

_ تو می دونی؟

_ من خیلی از زندگی ها رو دیدم. (من می دونم.)

مامان سری تکون داد و با لحن خیلی خر کننده ای گفت:

_ باشه مادر، تو راست می گی و قبول دارم. اما خواهرت گناه داره و الان کلی از کاراش ریخته رو سرش. امروز چهارشنبه بود و هفته ی دیگه عروسیشه مادر. الهی قربونت برم، بلند شو یه ثوابی هم بکن و کمکش کن این نقل و نباتا رو درست کنه. کلی آرزو داره خواهرت. دلش رو نشکن.

پوفی کردم و سرم رو تکون دادم. دید خر شدم، بی اهمیت رفت بیرون. می بینی تو رو خدا زندگی ما رو؟!

بعد اینکه نمازم رو خوندم، به ساعت نگاه کردم. دوازدهه شب بود. آخه الان!؟

رفتم پایین که دیدم همه ی وسایلا رو ریخته و با ذوق داره نگاهشون می کنه. با دیدنم تعجب کرد که

بی حرف و بدون اینکه نگاهش کنم، نشستم و مشغول شدم به سلیقه ی خودم درست کردن. می دونستم عاشق سلیقه منه.

چشام رفت رو هم که با صدای زرین، پریدم.

_ خانوم جعفری، گویا حالتون خوب نیست. درستته؟

سرفه ای کردم و بی توجه به بچه ها که زل زده بودن به من، گفتم:

_ ببخشید استاد، اما یکمی خسته ام.

لبخند زیبایی زد و گفت:

_ بفرمایید یه آب تو صورتتون بزنید تا خواب از سرتون بپره.

بلند شدم و گیج راه افتادم از کلاس برم بیرون که لحظه ی آخر، چشمم به ماهان افتاد که با کنجکاوی نگاهم می کرد.

چند مشت آب یخ پاشیدم. نه خیر، خیلی خوابم می اومد. ساعت پنج و نیم صبح خوابیدم. دیشب کلی کار کردم و

ساعت شیش و نیم هم بیدار شدم. وای خدا، الانه که بمیرم.

به صورتم که کلا رنگم

پریده و زیر چشام گود افتاده خیره شدم. خدایا، بدبختی تا چه حدی؟ تا ساعت پنج

هم کلاس دارم و تازه ساعت

یازده و نیمه. دوباره راهی کلاس شدم و وارد که شدم، دوباره همه ی نگاه ها رفت سمت من. نفس عمیقی

کشیدم و سعی کردم هوشیار باشم. نشستم سرجام. اوی، چه وضعی کردم. کلا همه ی بلاها سرم اومده امروز.

هیچی از درس نمی فهمیدم، چون چشمم داشت تار می دید.

تا به خودم اومدم، سرم محکم خورد به یه جایی و چشم بسته شد.

سریع چشم رو باز کردم. من کجام؟ با دیدن کلاس، نفس عمیق کشیدم. استاد زرین به همراه یه مرد

که روپوش سفید تنش بود، ایستاده بود بالا سرم و ماهانم تکیه داده بود به دیوار و به من زل زده بود.

تو نگاهش چی بود؟ پیچ پیچی بود! فعلا موقعیت رو دریاب.

_حالت خوبه دخترم؟

دستم رو گذاشتم رو سرم که یه چیزی رو لمس کردم، باندا!

_من چه بلایی سرم اومده؟

استاد زرین، با نگرانی اومد سمتم و گفت:

_خانوم جعفری، حالتون خوبه؟ فشارتون افتاده بود.

خاک تو سرشون که من رو نبردن یه بیمارستانی جایی. خاک خاک خاک، واقعا به کجا چنین شتابان؟

_بهترم استاد.

— می‌دونم الان فکر می‌کنی که چرا نبردیمت بیمارستان. چون نمی‌تونستیم بهت دست بزنینم، گفتیم که

دکتر بیاد.

و قیافه ی من!

ماهان اومد سمتم و گفت:

— خوبی؟

سرم رو تکون دادم که هانیه با سر و صدا و گریه اومد کلاس و زارت پهن شد روم و گریه و گریه!

زرین گفت:

— خانوم میرزایی، بفرمایید این طرف. ایشون حالشون بده.

با لبخند گفتم:

— خوبم هانیه. باور کن.

بلند شد و اشکاش رو پاک کرد و گفت:

— زنده ای؟ خوشحال بودم که یه نهار افتادم!

پام رو بلند کردم بزمنش که با دیدن سه جفت چشم متعجب، پام رو آوردم پایین و لبخند خجالتی زده ای زدم.

دستم رو گذاشتم رو پیشونیم و گفتم:

– پیشونیم چی شده؟

دکتر گفت:

– ضرب دیده. خوب می‌شه، به شرطی که دست بهش نزنم. یه پماد نوشتم که هر هشت ساعت یه بار باید بزنی به سرت.

نسخه رو نوشت و موند بده به کی که ماهان پرید و گفت:

– من می‌گیرم.

لازم نکرده. یعنی در همه حال من رو کفر می‌ده.

خواستم حرفی بزنم که از کلاس رفت بیرون. لبخند شرمگین تری زدم و گفتم:

– شرمنده که شما رو هم از کارتون انداختم استاد.

لبخند مهربونی زد و گفت:

– خواهش می‌کنم. وظیفه ام بود. حالتون زیاد خوب نبود و نباید می‌اومدید دانشگاه.

انشالله سرمتون تموم شد، برید خونه.

–...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

– رئیس دانشگاه دستور دادن.

لبم رو گاز گرفتم و سرم رو انداختم پایین. هانیه کنارم نشست و در گوشم گفت:

– یه چیزی بهت بگم، باورت نمی‌شه!

– چی؟

_ موقعی که از حال رفتی، ماهان یه جوری پرید سمتت که همه با تعجب نگاهش می کردن. استاد رو که دیگه

نگو، هنگ کرده بود.

_ نه بابا! ماهان و این غلطا؟!!

_ به مرگ خودم راست می گم. ولش کن. حالا چرا حالت انقدر بد بود؟ رنگ به رو نداری.

_ از دو روز فقط یه ساعت خوابیدم!

_ الهی بمیرم.

_ الهی!

_ کوفت.

خندیدم و چیزی نگفتم که ماهان با بسته ی دارو ها برگشت. حالا مثلا من می خورم این داروها رو؟

یادم باشه پولش رو حساب کنم.

سرم هم تموم شد که دکتر سرم رو کشید بیرون و زیر لب تشکر کردم و به کمک هانیه، بلند شدم.

سرم هنوز گیج می رفت.

زرین گفت:

_ من می رسونمتون.

ماهان سریع گفت:

_ من می برم شون. راهشون به من می خوره.

استاد با اخم گفت:

_ شما از کجا می دونید؟

دیدم اینجوری پیش بره شک می کنه و حرف درمیاره، سریع گفتم:

_ آقای نقیبی از آشناهامون هستن. با ایشون می رم.

ماهان لبخندی از رضایت زد و زرین با لحن جدی ای گفت:

_ باشه. نقیبی حواست باشه.

ماهان اخم کرد و سرش رو تکون داد.

با کمک هانیه، پشت سر ماهان راه افتادیم.

بچه ها دونه به دونه نگاهم

می کردن و حتی چند نفرشون حالم رو پرسیدن و ابراز همدردی کردن. اوه مای بیبی!

نمی دونستم

انقدر عزیزم!

هانیه در گوشم گفت:

_ کثافت، چرا نگفتید آشنا تونه؟

_ به خدا وقت نشد. بعدا بهت توضیح می دم.

ماهان در ماشین جلو رو باز کرد که اخم کردم و خواستم برم بشینم عقب که با لحن محکمی که ازش بعید بود، گفت:

_ جلو بشین.

لال شدم و نشستم. از هانیه تشکر کردم و خداحافظی کردم و ماهان نشست پشت فرمون. بچه های تو حیاط داشتن با تعجب نگاهمون می کردن. انشالله که خیر نبینی، آبرو برام نمونده.

چشمام رو بستم و سرم رو تکیه دادم به صندلی.

_ ساعت چنده؟

_ یک ظهر.

چشام رو باز کردم و گفتم:

_ واقعا؟!

_ آره.

دستم رو گذاشتم رو پیشونیم. خیلی خوابم می اومد.

_ می خوای بخوابی؟

به تو چه؟ من الان اعصاب ندارم.

_ بله.

_ برای چی دیر وقت خوابیدی؟ مگه مجبور بودی؟

یه نگاه تیز بهش انداختم که آب دهنش رو قورت داد و به رو به روش زل زد.

در خونه رو با ریموت باز کرد و ماشینش رو پارک کرد. بابا فراریت من رو کشته!
سریع پیاده شد و در سمت من رو باز کرد و منم هنگ کرده بودم. دستش رو گرفت
سمتم که اخم وحشتناکی کردم

و اون خودش رو جمع و جور کرد. کیفم رو از دستم قاپید و گفت:

_ من بیارم برات بهتره.

بهتر، کار من رو راحت می کنی. حالا فکر کرده الان من ناراحت می شم!

سرم بدجور گیج می رفت و به خواب نیاز داشتم، خیلیم نیاز داشتم. شونه به شونه ام
حرکت می کرد و

انگار مراقبم بود.

رسیدیم به واحد خودمون و تکیه دادم به دیوار که ماهان در واحدمون رو زد.

چون تکیه داده بودم به دیوار، شخصی که در رو باز کرد رو ندیدم. صدای خریش بلند
شد.

محیا گفت:

_ عه! سلام ماهان، خوبی؟ بیا تو.

ماهان لبخندی زد که چال افتاد رو گونه اش. آخی، چه قشنگ، چه مناسب و چه
معقول بود.

_ ممنون زن داداش. راستش محدثه خانم حالش بد شده ...

نذاشت ادامه ی حرفش رو بگه که محیای بیشعور گفت:

– دوباره فیلم بازی کرده که دانشگاه رو بیچونه؟

یهو ماهان اخم کرد. تکیه ام رو از دیوار برداشتم و رفتم کنار ماهان ایستادم که صدای جیخ بنفش محیا بلند شد.

مامان که از جیخ محیا ترسیده بود، زود چادر کشید رو سرش و جلوی در ظاهر شد. با دیدن من، دستش رو کوبید

تو صورتش که من دردم گرفت! دیگه داشتم می افتادم.

مامان گفت:

– محدثه، چه بلایی سر خودت آوردی؟

یه لحظه بغض کردم. بدم میاد مامان جلوی ماهان این حرف رو می زنه. یعنی چی آخه؟ الان پسره با خودش فکر

می کنه که دختره فقط ادعاست و خودش هزار تا غلطی می کنه!

برگشتم سمت ماهان و کیفم رو ازش گرفتم که نگران به چهره ی من چشم دوخته بود. وقتی بغض می کردم، چونه ام

جمع می شد. اخمی کرد و رو به محیا و مامان، با لحن محکم و جدی ای گفت:

– ایشون فشارشون افتاده بود. انگار گرسنگی و کم خوابی، باعث شده بود که فشارشون بی افته.

بعد با لحن تحقیر آمیزی، رو به محیا گفت:

– فشارای عروسی بیشتر فکر کنم رو دوش ایشونه تا عروس و داماد!

تعجب کردم! حضرت خزر قراره ظهور کنه؟! همونطور متعجب بهش نگاه می کردم که

برگشت سمت من و با لحن مهربونی گفت:

_ مراقب خودتون باشید و حتما استراحت کنید.

با لحن ملایمی گفتم:

_ ممنون بابت کمکتون.

لبخند خوشگلی زد و گفت:

_ چاکرم.

بعد با سرعت از پله های خونشون رفت بالا. برگشتم سمت مامان و محیا که بهت زده به من نگاه می کردن.

بی حال گفتم:

_ می شه پیام تو؟

رفتن کنار. محبتشون بی واسطه تو طحالم!

تا رسیدم، رو مبل ولو شدم و فقط مقنعه ام رو درآوردم. سرم خیلی درد می کرد. چادرم رو کشیدم روم و چشمام رو بستم که با فین فین یکی، دوباره چشمام باز شد. می دونستم که چشمام الان از سرخی زیاد، خون می چکه ازش!

محیا درحالی که گریه می کرد، گفت:

_ ببخشید خواهری.

سعی کردم لحنم ملایم باشه، در صورتی که خودم ملایم نبودم.

_ خواهش می‌کنم. تنها کمکی که می‌تونی بکنی اینه که بلند شی بری و سر و صدا نکنید و بذارید من بخوابم.

مامان اومد کنار محیا و گفت:

_ مادر، بلند شو برو تو اتاقت.

_ سرگیجه دارم و نمی‌تونم برم بالا.

حالا مگه ول می‌کردن؟ چشمام رو به زور باز نگه داشته بودم.

_ سرت چی شده؟

_ از حال که رفتم، خورده به میز و ضرب دیده. تو رو خدا بذارید سرم رو بذارم

رو زمین و کپه ی مرگم رو بذارم.

جملات آخرم رو با داد گفتم که دوتاشون بلند شدن و رفتن. با خیال راحت چشمام رو بستم و خوابیدم.

با صدای زمزمه ماندی از خواب پریدم. چشمام رو باز نکردم. هنوز خواب داشت بهم فشار می‌آورد.

صدای مهرشاد می‌اومد. پس یعنی اینکه من همش نیم ساعته خوابیدم.

_ سرش چی شده؟

_ گفتم که، خورده به میز.

با تشر به محیا گفت:

_ تقصیر توئه دیگه. صبحم که داشت می‌رفت، بی‌حال بود. این دفعه بهش یه کار بگی، من می‌دونم و تو.

_ به تو چه؟ باشه بابا، فهمیدیم اون رو بیشتر از من دوست داری.

مهرشاد با عصبانیت گفت:

_ هیس، الان بیدار می‌شه.

بعد هم لال شدن. الهی قربون داداشم برم که حمایت می‌کنه. جیگر طلای خودمه. دوباره خواب مثل بختک افتاد روم و خوابیدم.

تالاپ! آی، باسنم! آخ آخ، عر!

چشام رو باز کردم که بله، از رو مبل افتاده بودم. اه، چرا انقدر گرم بود؟ مثل این بچه ها که خواب بیدار می‌شن

و می‌زنن زیر گریه، منم زدم زیر گریه. بدنم کوفته بود و حوصله نداشتم. انگار تو کوره بودم. یهو بابا و مامان

دویدن سمتم و صدای گریه هم بلند تر شد و محیا و مهرشاد، با تعجب به من نگاه می‌کردن.

صدام گرفته بود.

بابا دستش رو گذاشت رو پیشونیم و با بهت گفت:

_ یا قمر بنی هاشم!

صدام از زور گریه در نمی‌اومد و هق هق درونی می‌کردم. (مدل جدیده!)

مامان با نگرانی گفت:

_ چشمه؟

بابا دستپاچه گفت:

_ خیلی تب داره. این بچه چه بلایی سرش اومده!؟

با هول اومد سمتم و شال انداخت رو سرم. واقعا حالم خوب نبود. حس می کردم یکی دستش رو گذاشته

رو گلوم و مانع شکستن بغضم شده. انگار استخون گیر کرده بود تو گلوم.

عرق از سر و صورتم می ریخت پایین و خیلی خسته و کسل بودم. چادرم رو کشید رو سرم که داشتم دمی

می شدم. من رو بغل کرد و با هول پرید و گفت:

_ مهرشاد، بیا بابا جان.

مهرشاد با دو اومد. حالم خیلی خراب بود و دست خودم نبود. ناگهان صدام در اومد و بلند زدم زیر گریه.

حالم داشت از خودم بهم می خورد، ولی دیگه دست خودمم نبود. یهو صدای تند پا رو شنیدم از طبقه ی بالا.

با اینکه چشمام نیمه باز بود، ولی چهرشون رو دیدم. چهره ی وحشت زده ی ماهان و نگران آقای نقیبی و ماکان رو دیدم.

آقا سیامک گفت:

_ امید، چی شده؟

بابا با صدای گرفته ای گفت:

— بچه ام داره تو تب می سوزه و نمی دونم چی شده.

ماهان پرید پایین و گفت:

— من می رسونمتون بیمارستان.

بابا هول شد و گفت:

— وای، سوییچ!

بعد داد زد:

— مهرشاد، سوییچ رو بیار بابا.

ماهان هم داد زد:

— من همراهه و می برمتون. زود باشین دیگه. بنده خدا حالش بده.

هنوزم هق هق می کردم. چشمام کاملا بسته شد.

شدید داشتم تکون می خوردم و نور می زد تو چشمم و بعد حس سوزش بهم دست داد.

دوباره خواب من رو ربود. کلا مثل خوره افتاده به جونم.

چشام رو باز کردم. وای! چرا همه جا تاریکه؟! ترسیدم و با ترس گفتم:

— مهرشاد؟ بابا؟

صدای خسته ی بابا بلند شد:

— جانم دخترم؟

_ کجایی بابا؟

یهو نور افتاد تو صورتتم و چشمام رو بستم و آروم آروم باز کردم که به نور عادت کرد.
به دور و بر نگاه کردم، مثل بیمارستانه.

بابا با چشمای سرخ شده از خستگی، بالا سرم ایستاد و گفت:

_ جان دلم قند عسلم؟

باز بابا قربون صدقه ام رفت و من لوس شدم. از اونا که حرص محیا در میاد. بغض
کردم و گفتم:

_ بابا حالم بده. کوفته ام. خسته ام.

دستش رو کشید رو سرم و گفت:

_ اشکال نداره دخترم. خوب می شی زندگی بابا.

در باز شد و صدای آروم مهرشاد بلند شد:

_ بیدار شد بابا؟

بابا روش رو کرد سمت در و گفت:

_ آره بابا، بیداره. بیاید تو.

مهرشاد آروم وارد شد. تیپ رو نگاه! با لباس خونه بود این مهرشاد؟ هم بابا و هم
مهرشاد،

با دیدن فردی که پشت سر مهرشاد بود، تعجب کردن. بسم الله نور!

ماهان با یه تیشرت چسبون سبز پر رنگ و یه شلوارک سبز کمرنگ بود. خنده ام گرفته بود

در حد چی که یهو تر تر زدم زیر خنده. با دیدن خنده ی من، لبخند خوشگلش رو زد و دستش رو کرد لای موهای

رو پیشونی و ریختش کرد. چشمای همشون سرخ بود.

خنده ام رو زود خوردم. مهرشاد بالا سرم ایستاد و گفت:

_ خوبی خواهری؟

_ نه اصلا، خیلی گشمنه و می خوام بخوابم.

بابا با تعجب گفت:

_ دختر، چه قدر می خوابی!؟

_ از اون موقع که من از مدرسه اومدم، اون خواب بود تا الان.

_ ساعت چنده مگه؟

این دفعه ماهان جواب داد:

_ سه نصفه شب.

چشمام شد توب بسکتبال و برای اولین بار، شرمنده زل زدم به ماهان.

هنوز پر رو بود، چون لبخند

شیاطینی ای زد و زیر لب گفت:

_ خوبی حاج خانم؟

اخم کردم و با چشم غره، نگاهم رو ازش گرفتم و نگاه کردم به مهرشاد که با چشمای اشکی زل زده بود به من. تعجب کردم و گفتم:

_مهرشاد، چرا گریه؟

با حالت زاری گفت:

_فوت کن تو چشمام!

_هان؟!

با صدای بلند تری گفت:

_چشمام دراومد، فوت کن دیگه.

محکم فوت کردم که چشماش رو روی هم فشار داد و نفس عمیق کشید.

_آخیش، نمی دونم توش چی رفته بود و اشکم داشت در می اومد.

من رو بگو که فکر کردم به خاطر من داره اشک می ریزه. نه بابا، من شانسم کجا بود؟!

با ورود پرستار، همه لال شدیم. یه پرستار مهربون بود، از اونا که دلت می خواد هی نگاهش کنی.

_به هوش اومدی عزیزم؟

چشمام رو باز نگه داشتم که هوا بخورن.

با لحن خیلی ضایعی ای گفتم:

_بله.

سرم رو از دستم کشید بیرون و گفت:

_مرخصی خانم طلا. انشالله بهتر شی.

به کمک مهرشاد، بلند شدم و گفتم:

_ممنون.

مهرشاد زیر بغلم رو گرفت و از بیمارستان زدیم بیرون.

_شرمنده ماهان جان، تو رو هم اسیر کردیم.

ماهان با لحن مهربونی گفت:

_خواهش می‌کنم عمو جان، وظیفه ام بود. بالاخره که ما یه محدثه خانم بیشتر

نداریم.

زل زد به من و منم اخم کردم و زیر لب گفتم:

_پر رو.

با مهرشاد نشستیم پشت و سرم رو گذاشتم رو شونه ی مهرشاد. مهرشادم دستش رو

حلقه ی شونه هام کرد و چونه اش رو

گذاشت رو سرم. داداش داشتن بهترین حس دنیاست. (دلتن بسوزه خواننده ها.

منم داداش دالم.)

وقتی رسیدیم، بازم تب داشتم، ولی خیلی کم بود. دوباره مهرشاد کمکم کرد و جلوی

واحدمون ایستادیم.

_دستت طلا داداش گلم. خیلی ممنون.

ایش، بدم میاد از این لحن لاتی حرف زدنشون.

ماهانم با همون لحن گفت:

_ خواهش داداش. وظیفه بود.

بعد با لحن ملایمی گفت:

_ امیدوارم بهتر بشید محدثه خانم.

بعد دور از چشم بابا و مهرشاد، چشمک ریزی زد و بعد کلی تعارف تیکه پاره کردن، خداحافظی کردیم.

در رو که باز کردیم و رفتیم تو، مامان و محیا بیدار بودن هنوز. ناراحت بودم از دستشون. براشون هیچ مهم نبود. مامان پرید اومد سمتم و گفت:

_ چت شده مادر؟ خوبی؟ امید، چرا حرف نمی‌زنه؟ چگونه بچه ام؟

و قیافه ی من و مهرشاد!

از مامانم همچین رفتاری بعید بود! خوشحال شدم و لبخند زدم و خودم رو لوس کردم:
_ مامان، گشمنه.

پرید سمت آشپزخونه و گفت:

_ الان برات غذا گرم می‌کنم مادر.

_ معجزه شده؟!

_ فکر کنم!

خسته، نشستم رو مبل. محیا شرمنده بود. نمی‌خواستم نگاهش کنم که خجالت بکشه. بالاخره

دل مهربونی دارم دیگه.

بابا هم رفت تو آشپزخونه. اوه اوه! هین! محدثه ی بیشعور منحرف، یعنی در این
مواقع هم

دست بر نمی دارم از این مسخره بازی!

مهرشاد کمکم کرد که چادرم رو درآوردم. می دونید، بدنم یه جوری کوفته شده بود که
اصلا انگار تریلی بهم زده بود.

آخ، خدا رو شکر فردا جمعه ست و کلاس نداریم.

بعد از خوردن غذا، آروم آروم از پله ها رفتم بالا. سرگیجه داشتم و به ساعت نگاه
کردم. خاک بر سر من کنن.

نه نماز ظهرم رو خوندم و نه نماز مغربم رو. اذان صبح رو گفتن دیگه. آروم رفتم
دستشویی. خوبیش این بود

که تو دو طبقه هم دستشویی بود. تو آینه به خودم نگاه کردم، رنگم مثل گچ شده بود
و زیر چشمم گود

افتاده بود. باند دور سرم رو آروم باز کردم. از دیدن کبودی روی پیشونیم، تعجب کردم.
چرا اینجوری شده!؟

اه، نزدیک عروسی محیا هم حتما باید اینجوری شم؟ باید تا می تونم پماد رو بمالم.
آروم آب پاشیدم تو صورتم
و مشغول گرفتن وضو شدم.

بعد از خوندن نماز صبح و غذای نمازهای دیگه ام، چادرم رو از رو سرم برداشتم و به تختم پناه بردم.

آخ که چقدر خسته ام. یه لحظه ذهنم رفت پیش ماهان و دلم ریخت. پسره ی پر رو، خجالت نمی کشه.

هی خدا، خودت راه راست رو به سویش کج کن!

یه خمیازه ی بلند و بالا کشیدم و چشمام رو بستم. جون، خواب دوس دارم.

پماد رو آروم مالیدم رو سرم. آی آی، چقدر درد می کنه. امروز بابا و مهرشاد هم خونه هستن و حسابی برای من قراره

اعصاب نذارن. هنوزم تب داشتم، ولی خیلی کم بود و انگار داشت از دست و پام بخار بلند می شد. حس نامناسبی

بود. در خونه باز شد و بابا و مهرشاد، با لباس ورزشی وارد شدن. یه اخلاق خوب بابا این بود که مثل رفیق

با ما رفتار می کرد؛ بر عکس مامانم. مامانم خیلی باحاله.

محیا هم رفته بود بالا پیش مادر شوهرش. بابا نون رو گذاشت رو میز و مهرشاد هم قابلمه رو گذاشت.

بابا گفت:

— بیا دخترم ببین برات چی گرفتم.

با ذوق در حالی که بانده روی سرم می بستم، گفتم:

— جونز، من می میرم برای کله پاچه. بر عکس خیلی از دخترای لوسم که

ادا در میارن. به این خوشمزگیه، والا. (گفتم اعصاب نداره. شما ناراحت نشید.)
با جیخ، حمله کردم سمت میز صبحانه و شروع کردم به خوردن. جات خالی محیا. ها
ها ها، یه ذره هم
براش نمی‌ذارم. صدای زنگ بلند شد. چون من نزدیک تر بودم، بلند شدم و گفتم:
_ من باز می‌کنم.
چادرم رو از رو چوب لباسی کنار در کندم و رو سرم کشیدم و در رو باز کردم و با نیش
باز ماهان خره رو به رو شدم. اخم کردم و گفتم:
_ علیک سلام، بفرمایید.
_ سلام، خوبی خانم؟
_ ممنون.
_ آخی، سرت هنوز خوب نشده؟
خنده ام گرفته بود، ولی بیشتر اخم کردم و گفتم:
_ فرمایش؟
سینی تو دستش رو گرفت سمتم و گفت:
_ مامان سوپ درست کرد برای تو. بخور جون بگیری.
ازش گرفتم و گفتم:
_ ممنون. از ستاره خانمم تشکر کنید.
لبخندی زد و گفت:

_ موهات چه خوشگله.

چشمام گشاد شد و در صورتی که سینی رو با یه دستم نگه داشته بودم، دست دیگه ام رو برداشتم و بردم سمت چادرم.

موهام زده بود بیرون. خجالت کشیدم و سرخ شدم. زود موهام رو فرستادم تو و با لحن خشنی

گفتم:

_ ممنون بابت سوپتون. راستی، اینقدر هیز بازی، کار خوبی نیست.

در رو روش کوبیدم. بیشعور کثافت، جلفی تو پسر جلف.

حیثیتم رفت از دست این موها.

_ کی بود؟

_ ستاره خانوم بنده خدا برای من سوپ فرستاده.

مامان سریع بلند شد و گفت:

_ زنگ بزنم تشکر کنم.

چادرم رو از سرم کندم و تو آینه به خودم نگاه کردم. گفت موهات خوشگله، واقعا هم خوشگل بود. موهام از

قهوه ای روشن بود که می زد به طلایی. بور بودم دیگه. خجالت کشیدم و با گونه های سرخ، نشستم پشت میز صبحانه.

بابا و مهرشاد، درحال حرف زدن بودن.

سوپشون خیلی خوشمزه بود.

محیا نهار رو هم بالا موند.

موقع خوشگذرونی یاد من نیست. اینم آبجیه ما داریم!؟

دوباره در حال مالیدن پماد به پیشونیم بودم که صدای زنگ در دراومد و مهرشاد در رو باز کرد.

محیا با نیش بازش اومد تو و افتاد رو مبل. چقدر بدم میاد از این رفتارش، دختر باید سنگین باشه. (مثل این!)

_یه وقت سلام نکنیا، خب؟

با نیش باز برگشت سمت من و گفت:

_خوبی عشقم؟

معلوم نیست دوباره چی می خواد! لبخند ضایعی ای زدم و گفتم:

_آره، بهترم.

باند رو پیچیدم دور سرم و به محیا که با نیش باز به من زل زده بود، نگاه کردم. نیشام رو باز کردم

که تموم دندونام ریخت بیرون.

_چی می خوای؟

نیشش باز تر شد و گفت:

_میای بریم خرید؟

نیشم سریع بسته شد و جیخ کشیدم:

_ از جلوی چشمم دور شو.

مامان از دستشویی اومد بیرون و گفت:

_ دوباره چی شده؟

بلند شدم و با عصبانیت گفتم:

_ شورش رو درآورده. انگار من حمالشونم! بلند شو جمع کن بینم بابا. تو می خوای

عروس شی نه

من. می خواستی شوهر نکنی.

محیا با عصبانیت بلند شد و گفت:

_ من خواهر بزرگترما. درست صحبت کن.

پوزخندی زدم و گفتم:

_ ای خواهر بزرگ تر، دیشب که من داشتم می مردم کجا بودی؟ هان؟ اصلا گفתי

خواهرم به خاطر من

اینجوری شده؟

_ اصلا وظیفه ات بود.

جیخ کشیدم:

_ محیا، دیگه سمت من نیا.

بعد به سمت راه پله ها رفتم و گفتم:

_ خوبه والا! آدم اینقدر رو دار و پر رو و بی چشم و رو؟

صدای آروم مامان رو شنیدم که گفت:

_ راست می گه دیگه، شورش رو درآوردی تو هم. به خاطر تو مریض شده.

گوشام داشت دراز می شد از تعجب! مامان از من حمایت کرد؟! درخواست ویدیو
چک دارم.

رفتم تو اتاقم و تاپ! در اتاق رو کوبیدم به هم. هی من هیچی نمی گم، این شورش رو
مسخره می کنه!

هان؟ مسخرش رو شورش می کنه؟! چی بود؟ ول کن بابا توهم.

سرم گیج می رفت. کلافه نشستم رو تخت. به دور و برم نگاه می کردم که یهو چشمم
افتاد رو میز کامپیوترم.

عه! این همون نایلونی هستش که ماهان بهم داده بود. فضولیم گل کرده که بازش
کنم. رفتم سمتش و برش داشتم.

یه جعبه بود که کادو پیچ شده.

کاغذ کادو رو جر دادم. با دیدن جعبه، دهنم اندازه ی غار شد. گوشی برام گرفته بود.
زود جعبه اش رو بازش کردم و با دیدن گوشی، غش کردم! من و این همه خوشبختی
محاله!

گوشی سامسونگ s7 هستش. یهو با یادآوری چیزی، نیشم بسته شد. باید بهش پس
بدم. معنی نداره بخوام قبولش کنم.

خیلی خوشگله. عه! ببند محدثه، زشته. اصلا وظیفه اش بوده. گوشی
من رو شکوند.

حالا فردا که رفتم دانشگاه، بهش می‌دم. با لبای آویزون، گذاشتمش سر جاش.

هانیه دوید تو بغلم و گفت:

_ الهی بمیرم برات. چرا انقدر از بین رفتی؟

_ هانیه سرطان که نگرفتم! آی آی، له شدم. برو کنار.

از بغلم اومد بیرون و گفت:

_ سرت خوب نشده؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ بهترم.

دانشگاه خیلی شلوغ بود. شنبه بود دیگه.

هانیه دست انداخت دور گردنم و گفت:

_ من گلم تو منگلی، با هم می‌شیم گل منگلی!

بعد خودش خندید و منم آروم خندیدم. الان یه جواب کلفت بدم بهش که دیگه از

این شعرا واسه ی من نیاد.

_ منم یکی بگم برات؟

هانیه با ذوق گفت:

_ بگو بگو.

لبخند بدجنسی زدم و گفتم:

_ من کچلم، تو مو دار. من می‌رینم، تو بردار!

و الفرار به سوی خارج. صدای شلیک خنده‌ی هانیه، مثل چی تو حیاط دانشگاه پیچید. حالا دوباره یکی

بیاد این رو جمع کنه. شرف برامون نداشتته. رفتم سمتش و درحالی که سعی می‌کردم از رو زمین جمعش

کنم، آروم آروم می‌خندیدم. اشک چشماش رو پاک کرد و ولو شد رو نیمکت.

_ هانیه بمیری. بلند شو می‌گم.

با خنده گفت:

_ محدثه تو، تو خیلی باحالی.

بالاخره بعد از زور و کتک کاری، کشوندمش سرکلاس. ماهان با دیدنم چشمک زد که با اخم من مواجه شد.

طاها هم به روم لبخند زد و منم گند زدم بهش.

_ راستی، هنوز بهم نگفتی که چه اتفاقی برات افتاده؟

قیافه اش رفت تو هم. آب دهنش رو قورت داد و گفت:

_ می‌خوام ازدواج کنم.

با تعجب، جیغ زدم:

_ جدی؟!_

همه برگشتن سمت من. از خجالت سرخ شدم و گفتم:

_ چرا الان بهم گفتی؟_

پوزخندی زد و گفت:

_ محدثه، اصلا دلم نمی خواد ازدواج کنم._

_ چرا؟ دوستش نداری؟ کی هست؟_

_ پسر عمومه. از وقتی بچه بودیم، دوستم داشتم. من دوستش ندارم. نتونستم تو روی

عموم وایسم.

_ پسر بدیه؟_

_ اصلا بد نیست. بنده ی خدا خیلیم خوب و مهربونه. من اون رو مثل برادرم می دونم

که نمی تونم.

_ انشالله همه چی درست می شه. هانیه، شاید باهاش خوشبخت شی.

شونه اش رو انداخت بالا و گفت:

_ امیدوارم._

اسم ازدواج رو آورد و سریع کارت دعوت عروسی محیا رو درآوردم و گرفتم سمتش و

گفتم:

_ بفرما._

خوشحال شد و گفت:

_ عروسی آبجیته؟

_ بهت گفتم که.

_ حتما میام.

_ قدمت روی چشم.

استاد وارد شد. یعنی من بیشتر کلاسام رو با زرین داشتم. چرا اینجوری بود؟!

هانیه آروم در گوشم گفت:

_ این دختره رو دیدی؟ عین آدم فضایی ها می مونه!

_ کی رو می گی؟

دستش رو گرفت سمت دختری که کنار ماهان بود. دهنم باز شد! واقعا چرا این شکلی

بود؟! دستم رو گاز

گرفتم و گفتم:

_ خدایا، توبه.

هانیه خندید و گفت:

_ واقعا چه جووری روشون می شه بیان بیرون؟

_ بیخیال بابا. دنیای عجیبیه. زرد آلو با آلو زرد فرق داره. فکر کن، اصغر آقا با آقا

اصغر هم فرق داره.

هانیه با صدای بلند خندید و دستش رو گذاشت جلوی دهنش. به امام خمینی، برام آبرو نداشت.

استاد زرین، با لبخند گفت:

— به چی می خندین خانم میرزایی؟

هانیه درحالی که می خندید، به من گفت:

— چه ربطی داشت آخه؟

بعد بلند خندید. کلاس کلا با تعجب به ما نگاه می کردن.

چادرم رو گرفته بودم تو صورتم و از خجالت و خنده، سرخ شده بودم.

هانیه دستش رو زد رو میز و با خنده گفت: — استاد، می شه برم بیرون؟

بعد دوباره ترکید. استاد تک خنده ای کرد و گفت:

— بفرمایید.

هانیه با خنده رفت بیرون. استاد رو کرد سمت من و گفت:

— به چه دلیلی می خندیدید؟

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

— چیزی نبود استاد.

ابروش رو انداخت بالا و گفت:

— که اینطور!

هانیه در رو زد و وارد شد. دوباره نگاهش به من افتاد و داشت نیشش باز می شد که با اخطار استاد، دهنش رو بست.

زنگ خورد. ماهان با دوستش حمید بود و در حال حرف زدن بود و داشت خارج می شد که داد زدم: آقای نقیبی؟ ایستاد و با تعجب به من نگاه کرد. اخم ریزی کردم و نایلون گوشی رو برداشتم و بردم سمتش.

— اون روز این پیش من جا موند. بعدشم، من نیاز به صدقه ندارم. راه افتادم برم که گفت:

— واقعا در مورد من چی فکر کردی؟
پوزخند زدم و گفتم:

- من اصلا به شما فکر نمی کنم.

اخم کرد. منم اخمم غلیظ تر شد و گفتم:

— امیدوارم از این به بعد حد خودتون رو رعایت کنید. بابت کمک هایی که بهم کردید، واقعا ممنونم. ولی کارای دیگه ی شما، آزار دهنده اس.

دوستش حمید و همین طور هانیه، با تعجب به ما خیره شده بودن.

— خیلی لجبازی و یه دنده و مغرور. همه رو از بالا می بینی. متاسفم برات.

— کافر همه را به کیش خود پندارد. دقیقا مثل شمام!

بی توجه به اخم غلیظش و نگاه دلخورش، راه افتادم به طرف حیاط دانشگاه.

_ چرا این جووری حرف زدی باهاش؟ خیلی بد بود.

_ هانیه از چیزی خبر نداری، حرف نزن.

_ خیلی سگی.

_ عمته.

خندید و رفتیم سمت سلف. صبحانه نخورده بودم. داروهام رو از تو کیفم درآوردم و خوردم و بعد، درخواست

صبحانه دادیم. سرم داشت گیج می‌رفت. دستم رو گذاشتم رو پیشونیم. دوباره تب داشتم.

هانیه گفت:

_ محی، خوبی؟ چرا رنگت پریده؟

همزمان با این حرفش، ماهان و دوستش هم نشستن میز کناری ما. ماهان اخم غلیظی کرده بود که حتی از

پشت اون عینک بزرگ هم معلوم می‌شد و به من نیم نگاهم ننداخت.

صبحانه رو آروم آروم می‌خوردم. به ساعت تو دستم نگاه کردم. نیم ساعت دیگه کلاس داشتم.

سرم رو گذاشتم رو میز و گفتم:

_ هانیه، خوابم میاد و این نیم ساعت رو می‌خوابم.

_باشه.

صدای غرغر ماهان رو می شنیدم: دختره فکر کرده خبریه. فکر کرده عاشق چشم و ابروشم. منه خر خواستم خسارتی که بهش زدم رو جبران کنم. به درک، الان می رم می اندازمش سطل آشغال.

می خواستم بلند شم با تسبیحم بکوبم تو دهنش،

ولی چشمام رو بستم. شاید به قول هانیه، تند رفتار کردم. شاید نداره که، تند رفتار کردم.

اصلا خوب کردم. دوست داشتم. حقش بود. پسره ی جلف بی خاصیت پر رو، حقش بود.

با تکون دادنای هانیه، پریدم. ماهان اینا هنوز نشسته بودن.

_چیه؟ چی شده؟

_پاشو بریم سر کلاس.

دستم رو دوباره گذاشتم رو پیشونیم. هنوزم تب داشتم و حتی سرگیجه. بلند شدم.

دستم رو به هانیه بند کردم. اونم انگار فهمید که کمکم کرد و رفتیم سر کلاس.

متاسفانه از کلاس هیچی نفهمیدم. به ساعت نگاه کردم. یک و نیمه. اه اه، داشتم از گشنگی می مردم.

کی سه ساعت کلاس می ذاره؟ مردک خر، هیچی حالیش نیست.

تا گفت می تونید برید، بچه ها مثل اسیرا که از زندان آزاد می شن، راه افتادن.
نمی تونستم بلند شم. هانیه با نگرانی گفت:

_محدّثه، دارم نگرانت می شم دختر.

دستش رو گذاشت رو پیشونیم و گفت:

_تب داری که.

لبخندی زدم و گفتم:

_دمت گرم، می تونی یه کاری کنی؟

هانیه گفت:

_چی؟

کارت عابر بانکم رو گرفتم سمتش و گفتم:

_می شه بری یه بطری آب بگیری؟

زود زد رو دستم و گفت:

_گمشو. معلومه داری از گشنگی می میری. بلند شو بریم نهار بخوریم.

کلافه بلند شدم و راه افتادیم به سمت بیرون. ماهان جلوی راهم سبز شد. چشمام رو

بستم و نفس عمیق کشیدم و گفتم:

_بفرمایید آقای نقیبی.

نقیبی رو غلیظ گفتم که اخم کرد. دوباره نایلون رو گرفت سمتم و گفت:

— ببین، من تا حالا به هیچ کس التماس نکردم و نمی‌کنم. این رو به عنوان یه هدیه بپذیر. نه نه، اصلا به

عنوان یه بدهی. هان؟ بگیرش و بذار من وجدانم راحت شه.

با اینکه خوشحال بودم از بابت اینکه گوشی مال من می‌شه، بازم با تحکم گفتم:

— گفتم که، من نیازی به هدیه ی شما ندارم.

— خ...خ...خ...!

سخت بود برایش که بگه خواهش می‌کنم.

— بگیرش دیگه.

خنده ام گرفته بود. با اخم از دستش گرفتم و گفتم:

— با اینکه وظیفه ات بود، ولی ممنون.

ازش دور شدم. صدایش رو شنیدم که گفت:

— دختره ی رو دار.

دیگ به دیگ می‌گه من مایکروفرم! لبخند اومد رو لبم و تو دلم جیخ کشیدم. جون

بابا، گوشی رو بچسب.

خوشحال، نایلون رو انداختم تو کیفم. دیگه گرسنگی و سرگیجه ام رو یادم رفته بود.

بعد از خوردن یه ناهار مستی، آخرین کلاس مونم رفتیم و رفتیم خونه. البته، با ماهان و

کلی لجبازی برگشتیم.

سیم کارتم رو با هیجان انداختم تو گوشیم. وای خدا، من و این همه خوشبختی محاله. تو رو داشتن مثل خواب و خیاله! (با گوشیه. جو گیر نشید.)

امروز رفتم خرید عروسی رو هم کردم. خدا رو شکر، تالارش زنونه و مردونه جدا بود و حنابندون هم زنونه

خونه ی ما و مردونه خونه ی ماهان اینا بود.

فردا حنابندونه. اصلا محل سگ هم به محیا نمی‌ذارم، چون می‌خوام تنبیه شه. درستیه از من بزرگتره، ولی رفتاراش بچگونه ست.

رفتم تو اتاق محیا و بدون اینکه محلش بدم، کمکش کردم که لباساش رو جمع کنه. بدبختی

اینه که رو به روی ما خونه گرفته، دقیقا رو به رومون. تو یه ساختمون بیست طبقه ای که تازه ساخت بود و شیک بود، می‌موندن.

محیا سعی می‌کرد که بهم نزدیک بشه و باهام حرف بزنه.

بعد از اینکه وسایلش رو جمع کردم، از اتاقش زدم بیرون. با در اومدن صدای زنگ در، چادرم رو سرم کردم و در رو باز کردم. با دیدن ستاره خانم، لبخندی زدم و گفتم:

_سلام ستاره خانم.

لبخند تحسین آمیزی زد و با لحن خاصی گفت:

_سلام عزیز دلم.

رفتم کنار و گفتم:

_ بفرمایید داخل.

وارد شد که مامان سریع از آشپزخونه در اومد و خیلی صمیمی اومد پیش ستاره خانم.

ستاره خانم پهن شد رو مبل و منم مجبوری رفتم تو آشپزخونه تا یه شربت بریزم و بیارم میل کنن.

صدای محیای لوس به گوشم رسید.

_ سلام مادر جون، خوش اومدین.

زیر لب اداش رو درآوردم:

_ سلام مادر جون، خوش اومدین.

حالت تهوع هم درآوردم و از آشپزخونه خارج شدم. شربت رو گرفتم سمتش. با لبخند برداشت و گفت:

_ ماشالله. ممنون دختر عزیزم.

با من بود؟ جون، من؟! عه، واقعا؟! باشه.

_ خواهش می کنم. نوش جان.

محیا گفت:

_ چه خبر مادر جون؟

چشم غره ای بهش رفتم و روم رو کردم اون سمت.

ستاره خانم گفت:

_والا مادر جون، رفتم سفارش حنا دادم. یه زحمتی دارم برای محدثه خانم.

روم رو سریع کردم سمت ستاره خانم و لبخند مصنوعی ای زدم و گفتم:

_در خدمتم.

لبخندش کش اومد و گفت:

_یه زحمتی بکش. نیم ساعته دیگه برو حنا رو بگیر. البته پسر ماها هم همراهتون

میاد. پسر ماشالله خیلی آقائه.

یکی به من مشما بده. فقط خواهشا مشکی باشه که بالا آوردم، معلوم نشه.

در صورتی که نیش محیا باز بود، گفت:

_چرا که نه؟ محدثه سرش درد می کنه برای این کارا.

مامان یکی محکم زد به پهلوش که فکر کنم دیگه بچه دار نمی شه!

لبخند مصنوعی ای زدم دوباره و گفتم:

_البته، چشم.

چادرم رو عصبی کشیدم رو سرم و همین طور که پام رو محکم می کوبیدم رو زمین، راه

افتادم سمت بیرون.

اومدم بیرون که دیدم ماهان تکیه زده به میله ی راه پله ها. با لبخند به من زل زده بود.

_خواهشا زودتر بریم. من کار دارم.

بعدم بی اهمیت بهش، جلوتر راه افتادم. صدای قدمهاش رو پشت سرم می شنیدم.

قفل ماشینش رو زد و منم سوار شدم. مثل همیشه، پشت نشستیم و اخمای اونم در هم بود.

تا خود مغازه، حرفی نزدیم. سنگینی نگاهش از تو آینه، کلافه ام کرده بود.

دستش رو برد به سمت ضبط و یه آهنگ چرت گذاشت.

آهنگ ساسی مانکن به نام استاد.

گویند، گویند، گویند که روزی، مهر دلبری به دل یکی افتاد و ای کاش نمی افتاد.

گویند که هرشب تو یه دستش یه پیاله، ب...

نذاشتم یه دقیقه هم از آهنگش بگذره که با لحن جدی و سردی گفتم:

_می شه قطعش کنید؟

لبخندی زد و گفت:

_نوچ، نمی شه. قشنگه.

سری به عنوان تاسف تکون دادم و نگاهم رو از نگاهش گرفتم. بعد چند ثانیه، صدای آهنگ قطع شد.

به مغازه که رسیدیم، پیاده شدیم. یه پسر جوون و محترم فروشنده اش بود. حنای

سفارش داده رو گرفتیم. چقدرم سنگین بود. ماهان زود پرید و از دستم گرفت. پسره

فکر کرد که من و ماهان عروس و دامادیم و کلی

بهمون تبریک گفت. ماهان که پر رو بود، نیشش باز تر شد و من اخمم بیشتر.

هیچی دیگه، الان بریم خونه باید بشینیم حنای محیا خانم رو تزیین کنیم. حیف

خواهرمه، حیف.

از رو صندلی بلند شدم و مشغول پوشیدن لباس شدم. یه لباس طوسی رنگ ساتن آستین حلقه ای که بلندیش

تا روی رونم بود. به خودم تو آینه خیره شدم. خوب شده بودم. موهای طلاییم فر شده بود. سایه ی طوسی و ریمل و رژ گونه ی آجری و رژ گلبه ای رنگ، ساده بود و شیک. سریع مانتو و شلوارم رو پوشیدم و شالم رو آروم انداختم رو سرم و جوری که اصلا موهام معلوم نشه، پوشیدمش. چادرم رو برداشتم و آروم کشیدم رو سرم. مارال هم کارش تموم شده بود. باهم خارج شدیم از آرایشگاه و به طرف آژانسی که زنگ زده بودیم رفتیم و سوار شدیم.

مارال گفت:

_وای! خودت رو خفه کردی با چادر. یکمی بذار هوا بخوری.

خندیدم و گفتم:

_نمی خوام تو چشم باشم.

_اوه اوه! خود شیفته.

دم در خونه نگه داشت. اوه که چقدر شلوغ بود. نصف مهمونا اومده بودن. اینقدر بدم میاد از این که مردا دم در می ایستن. چادرم رو درست کردم و سعی کردم صورتم معلوم نشه. کوچه چراغونی شده بود و با صفا.

تند تند با مارال قدم برداشتیم و با خجالت از میون اون همه مرد و پسر گذشتیم. یعنی اصلا وقت نکردم با عموها و دایی ها سلام علیک کنم. با کلی سرخ و سفید شدن، بالاخره رفتیم تو خونه. اوه اوه، چه خبر بود!

خب، خدا رو شکر خونه بزرگ بود و جا داشت. سریع رفتم تو اتاقم که دیدم دخترای فامیل اشغالش کردن.

_ هوی بیشعورا، بی اجازه تو اتاق من چی کار می کنید؟

همشون جیغ زدن و رگبار سلام و احوالپرسی، ریخت رو سرم. با مارال آشناشون کردم. نشستم رو تخت و تند تند مشغول پوشیدن جوراب شلواری شیشه ای مشکیم شدم. شبنم خندید و گفت:

_ دخترخاله ی ما رو باش. اصلا یه ذره هم تحویلمون نمی گیره.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_ دلت هوس کتک کرده ها پشمک خانم.

خندید. خوشحال بودم از دیدنشون. چند وقتی بود که ندیده بودمشون. خاله پرید تو اتاق و گفت:

_ دخترا، عروس و داماد دارن میان.

سریع پریدم و شالم رو برداشتم و سرم کردم و روی بازو هام رو پوشوندم. خوب بود. از اتاق خارج شدیم.

بوی اسپند و آهنگ، باهم قاطی شده بود. لبخندی زدم و چادر مجلسی رو برداشتم و دورم پیچیدم. بالاخره

داماد می خواد بیاد. زود کفشام رو پام کردم و رفتیم تو حیاط. آخی، آجی خوشگلم با اون لباس دنباله دار پوست پیازی، قشنگ شده بود. شنل هم رنگشم انداخته بود رو

سرش. مامان اسپند رو انداخت تو بغلم و دوید تو بغل محیا و ماکان. ای جان، دامادمون چه خوشگل شده.

با نیش باز رفتم سمتشون و اسپند رو چرخوندم دور سرشون. با دیدن ماهان، دهنم باز موند! چه خوشگل شده.
بی نامو...

پیرهن تنگ سبز به رنگ چشماش و شلوار جین مشکی به تن داشت. موهاش تو صورتش بود و عینک خنگولیش رو نزده بود و خیلی جذاب شده بود. داشت دست می زد و با لبخند به ماکان نگاه می کرد.

انگار سنگینی نگاه من رو حس کرد. قبل از اینکه برگرده، روم رو کردم طرف مهرشاد که با نیش باز داشت دست می زد. ای جونم، داداشم چه خوشگل شده.

اسپند رو پرت کردم تو بغل مارال و بدون اینکه اهمیت بدم باهاش قهر بودم، رفتم تو بغلش. سفت بغلم کرده بود.

گفتم:

_ با اینکه خیلی خری، ولی خوشبخت شی.

خندید و گفت:

_ مرسی خواهری گلم.

از بغلش دراومدم و رو به ماکان جذاب، گفتم:

_ داداشی، خودت رو بدبخت کردی. یه عمر پشیمونی رو به جونت خریدی. با اینکه می‌دونم چه بلایی سرت میاد، ولی خوشبخت شی.

خندید و گفت:

_ چاکرتم به مولا آبجی.

کشیدم کنار و زود پریدم تو خونه تا آهنگ بهتری پلی کنم. تمام مدتی که می‌دوبیدم، نگاه سنگین ماهان رو حس

می‌کردم. عروس و داماد وارد شدن و فامیلای ماکان اینا هم ریختن وسط. حجب و حیاشون کجا رفته؟!

شنل از رو سر محیا برداشته شد. وای! موهاش چه قشنگ شده. همش فر ریز شده بود و یه گل هم‌رنگ

لباس هم گوشه ی موهاش بود. خواهرمون خوشگل بوده ها.

بعد از رفتن ماکان، ماهم ریختیم وسط و کلی رقصیدیم.

موقع شام، مامان تند اومد سمتم و گفت:

_ بدو برو کمک مهرشاد.

_ مامان؟ من با این وضعیتم؟!

_ خفه شو. بدو یه چادر بکش رو سرت.

کلافه چادرم رو کشیدم رو سرم و رفتم تو حیاط. مهرشاد و ماهان، داشتن شام ها رو تند تند جا به جا می‌کردن.

مهرشاد گفت:

_ محی، بدو بیا این نوشابه ها رو بگیر.

سرش رو بلند کرد و تا من رو دید، با اخم گفت:

_ نمی خواد بیای.

ماهان هم متوجه ی من شد. نگاهم کرد که یهو زوم شد روم. یا پیغمبر، این چه مرگشه!؟

خجالت زده از نگاه خیره اش، اخمی کردم و زیر لب لعنت به شیطونی گفتم و به زور گفتم:

_ باکس نوشابه ها رو بده ببرم.

مهرشاد با اخم غلیظی که داشت، گفت:

_ برو تو. خودم میارم.

_ باشه.

سرم رو انداختم زیر و کلافه از نگاه خیره و ناباور ماهان، رفتم تو خونه. محیا آروم نشسته بود و با مارال حرف می زد. لبخندی زدم. براش خوشحال بودم و بیشتر برای خودم.

رفتم تو آشپزخونه. مامان تکیه داده بود به کابینت و گریه می کرد. چقدر قشنگ شده بود تو اون پیرهن

مشکی و طلایی. هیکل مامان، فوق العاده بود. متعجب گفتم:

_ مامان!؟

هول من رو نگاه کرد و تند تند اشکاش رو پاک کرد. لبخند آرومی زدم و رفتم سمتش و گفتم:

_قربون اشکات برم من. گریه چرا؟

_بفهمم به کسی گفتم، پوست سرت رو می کنم.

یعنی در این مواقع هم دست از سر من بر نمی داره.

_مامان ناراحتی نداره. انشالله خوشبخت می شه. تازه نمی دونی ما چقدر خوشحال...

با اخمش، حرفم رو خوردم. نگاهی به سر تا پای من انداخت و گفت:

_مرده شور قیافه ات رو ببرن.

این یعنی نهایت زیباییته! مامانم هر وقت می خواست ازم تعریف کنه، می گفت مرده شورت رو ببرن!

محکم بغلش کردم و گفتم:

_قربونت برم من. جیگر منی تو.

اونم دستش رو انداخت دور گردنم و گفت:

_خودت رو لوس نکن.

گونه اش رو بوسیدم و تند گونه ام رو گرفتم سمتش و گفتم:

_ببوس. زود باش.

خنده ای کرد و گفت:

_زوریه؟

_ آره.

آروم گونه ام رو بوسید و گفت:

_ برو دیگه. پر رو نشو.

خندیدم و شاد و خوشحال، از آشپزخونه زدم بیرون. تند تند داشتیم سفره رو می چیدیم؛ من و مارال و شبنم.

مارال بیشعور هم دم در ایستاده بود و تند تند وسایل رو از دست مهرشاد و ماهان می گرفت. ای بابا، هه!

خسته شده بودم. هنوز مریضی تو تنم بود. به زور عرق رو از رو پیشونیم پاک کردم و سعی کردم مسلط

باشم. سرگیجه ام اذیتم می کرد. دارو هام رو نخورده بودم. جای کبودی هم بهتر شده بود.

یه لحظه کم آوردم و تکیه دادم به دیوار که جیخ شبنم بلند شد. جیخش جوری بود که مجلس ساکت شد.

شبنم گفت:

_ محدثه، خوبی؟

چشمام رو باز کردم و عصبی نگاهش کردم. ترسیده بود.

_ خوبم بابا. خسته شدم یه لحظه.

حتی صدای مردونه هم تو حیاط خاموش شده بود. مارال گفت:

_ داماد داره میاد.

همه خودشون رو پوشوندن به جز بعضیا. آروم آروم چادر رو برداشتم و سرم کردم.

مامان با یه لیوان آب اومد

سمتم. گرفتم و تشکر کردم. خوردم. لامصب یه جاهایی سرگیجه می گیرم که نباید

بگیرم، بی صاحب.

ماکان وارد شد. اول از همه، اومد سمت من و گفت:

_ حالت خوبه آجی؟

_ آره داداشی. این دختر خاله ام گنده اش کرده. یه لحظه تکیه دادم به دیوار، فکر کرد

مردم!

خنده ای کرد و رفت نشست کنار محیا. محیا با نگرانی نگاهم می کرد.

بعد از صرف شام، حنا رو آوردیم که با سلیقه ی من کار شده بود. خیلی جیگر و

مامانی شده بود و همه داشتن

تعریف می کردن.

کم کم مجلس داشت تموم می شد و مهمونا عزم رفتن کردن. منم حال خوب نبود و

الکی می خندیدم و می رقصیدم. خونه کاملا خلوت شده بود. مردا رفتن بالا رو تمیز

کنن و زنا هم پایین رو. وای که چقدر جونم

در اومد. محیا خانم هم زود رفت تو اتاقش تا دوش بگیره. حالا خوبه سر چیدن خونه

اش به من گیر ندادن، وگرنه

حسابی روشن رو می انداختم زمین. بعد از تمیز کردن خونه که ساعت سه بامداد شده بود، خاله اینا عزم رفتن

کردن که اصرار کردیم کجا و گفتن لباساشون خونه اس و فلان و ما هم دیدیم خودشون می خوان برن و

اصرار نکردیم. بعد از رفتشون و کلی تشکر از مارال و ستاره خانم، مهرشاد و بابا هم اومدن تو خونه. ماکان رو برده بودن بالا. خب خدا رو شکر. خسته رفتم تو اتاقم. وای! باید برم حموم. لباسام رو عوض کردم و افتادم تو حموم. ساعت چهار صبح، از حموم اومدم بیرون. چشمام رو دیگه با تیر برقم نمی شد بازش گذاشت.

تا رسیدم رو تخت، صدای خر و پفم بود که رفت رو هوا.

با تکونای شدید، پریدم و جیخ زدم: ای! تو رو خدا بذارید بخوابم. مهرشاد گفت:

_ بلند شو بابا. محیا رفت آرایشگاه. تو هنوز خوابی؟

_ مهرشاد، جون ننت بذار بخوابم.

_ ساعت یازدهه. بلند شو.

_ مهرشاد، تا لهت نکردم، بلند شو برو بیرون.

خندید و گفت:

_ تا بیدار نشی، نمی رم.

خوابیدم رو تخت و پتو رو کشیدم رو خودم و گفتم:

_ به درک، انقدر بشین تا درخت شی!

صدای خنده اش رو شنیدم. بی اهمیت بهش، چشم گذاشتم رو هم و دوباره خوابیدم.

باز یکی من رو تکون داد. نمی گن آدم سخته می کنه. هول پریدم: هان؟ چی شده؟

_ دختر، بلند شو. ساعت دوازده ظهره. بلند شو. باید بری آرایشگاه. کلی کار رو سرمون ریخته.

با گریه گفتم: ولم کنید.

_ خفه شو. نمازاتم نخوندیا.

چشمام تا حد ممکن باز شد و گفتم:

_ ای وای! خاک تو سرم.

زود پریدم از رو تخت و شیرجه زدم تو دستشویی. موهای طلاییم دورم پخش شده بود. هنوزم نم داشت. زود وضو گرفتم و بی اهمیت به شکمم که ضعف می رفت، ایستادم و غذای نمازم رو خوندم.

شاید تنها جایی که دست از مسخره بازایام برمی داشتتم، موقع نماز بود. من رو به آرامش دعوت می کرد.

چه آرامشی بالا تر از حرف زدن با خدا؟

خواب دیگه از سرم پریده بود. زود رفتم پایین و نهارم رو خوردم و اومدم بالا. داشتم لباسم رو جمع

می کردم و می داشتم تو نایلون که صدای در اتاق بلند شد و صدای مامان: محدثه؟

_ بله؟



_ مارال منتظرته. بدو.

_ بهش بگو بیاد بالا.

و صدایی نشنیدم. زود حاضر شدم و وسایل مورد نیازم رو برداشتم و رفتم پایین. به
مارال سلام کردم

که بدتر از هانیه، آویزونم شد و بوس بوس کرد. خندیدم و گفتم:

_ خل شدیا.

_ خیلی باحالی. هروقت می بینمت، دوست دارم فشارت بدم.

_ سلام.

با شنیدن صداش، اخمی کردم و چادرم رو درست کردم و زیر لب گفتم:

_ سلام.

با شیطونی، یه تای ابروش رو انداخت بالا و گفت:

_ اگه دل و قلوه دادنتون تموم شد، بریم زودتر که من خودم هزار تا کار دارم.

اخم کردم و گفتم:

_ ممنون. مزاحم نمی شم.

مارال گفت:

_ ماهان جان، داداش گلم، لطفا ببند. بریم محی جون.

محی؟! جان!؟

راه افتادم و پشت نشستیم. ماهانم زود نشست پشت فرمون و حرکت کرد. همش به دستام خیره شده بودم. سنگینی نگاهش رو از تو آینه حس می کردم و چه قدر کلافه کننده بود.

یکی نیست بهش بگه آخه مرتیکه، من چه چیزی برای نمایش دادن گذاشتم؟

وقتی به آرایشگاه رسیدیم، مارال رو به ماهان پرسید:

— میای دنبالمون؟

— نمی دونم والا. حالا بهم زنگ بزن ببینم سرم خلوته یا نه.

انشالله که خلوت نباشه، وگرنه دوباره نگاه های بیشعوریش رو راه می انداخت. تا وارد آرایشگاه شدیم، آرایشگره افتاد روم. معده ی من هم پر، داشتم بالا می آوردم. می خواست ابرو هام رو برداره

که با اخم من، دستای قلم شده اش رو کشید کنار. موهام رو هی می کشید. یه مدل مخصوص بهش گفتم. می خواستم

برای اولین بار تغییر کنم.

تاج کوچیک رو گذاشت رو سرم و بلند شدم. بدون نگاه به آینه، رفتم سمت نایلون و لباسم رو کشیدم بیرون.

لباس پرنسسی بلند و آستین دار آبی پر رنگ. رو لباس یکم اکلیل داشت که باعث می شد برق بزنه. به سختی تنم کردم. سرویس طلای سفیدم رو هم انداختم.

کفشام رو هم پام کردم. کفشام هم رنگ لباسم بود و پاشنه اش فوق العاده بلند بود. ناخنای دستم با لاک خوش رنگ شده بود. لباسم یکم پف داشت و دنباله، خیلی ناز

بود. قیمتش هم ناز بود! رفتم سمت آینه. از دیدن خودم، نیشام تا پشت کلم باز شد. جون، بخورم اون لب...!

لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

_ بیشعور بی حیا.

موهام رو پشت سرم جمع کرده بود و یه طرفش رو کج به طرف بالا کشیده بود و تاج رو گذاشته بود رو سرم.

روی موهام هم نگین سفید گذاشته بود. آرایشم سایه ی خیلی خیلی کم آبی و سفید، خط چشم و مژه مصنوعی،

رژ گونه ی سرخ و رژ لب صورتی براق، بود. خدا وکیلی خوشگل شدم.

یه دور چرخیدم. واقعا مثل پرنسسا شده بودم. همون اول، گوشی خوشگلم رو درآوردم و چند تا سلفی گرفتم که خودم کف کردم! آرایشگره با لبخند نگاهم می کرد و آخر سرم طاقت نیاورد و گفت:

_ خیلی ناز شدی.

لبخند دلبرانه ای زدم و گفتم:

_ مرسی. بالاخره کار دست شماست.

با صدای مارال، چرخیدم سمتش. اونم خیلی ناز شده بود. باهم رفته بودیم خرید لباس و دوتایمون هم پرنسسی

انتخاب کرده بودیم. من رنگ چشم رو، مارال قرمز گرفته بود. اونم لباسش پف و دنباله داشت. موهایش رو فر ریز کرده

بود و به یه طرف ریخته شده بود و تاج هم رو سرش بود. رژ قرمزش، خیلی قشنگش کرده بود.

ابرویی انداختم بالا و گفتم:

_ اولالا! بیبی من می شی؟

دهن باز کرد و گفت:

_ چقدر تغییر کردی عوضی!

ابروهام رو بالا و پایین فرستادم و گفتم:

_ ما اینیم. می دونم به پای من نمی رسی.

زد به بازوم و گفت:

_ خود شیفته.

مانتوم رو تنم کردم و شالم انداختم رو سرم. خواستم چادرم رو سرم کنم که باجیخ مارال، کپ کردم.

_ نه! فکرشم نکن.

اخم کردم و گفتم:

_ اتفاقا فکرشم می کنم. چادر واسه همین روزاست.

پوفی کرد. گفت:

_ برو بابا.

ناراحت شدم، ولی اهمیت ندادم و گفتم ولش کن.

چادرم رو سرم کردم و راه افتادیم. ماهان خر خدا رو شکر کار داشت و نیومد و ماهم با
آژانس اومدیم.

باید حتما یه ماشین بگیرم.

به تالار که رسیدیم، دوباره مردا دم در ایستاده بودن. انگار بهشون می خوان مدال بدن
که ایستادن!

اه، خب من سخته. سرم رو تا حد ممکن انداختم پایین. از زیر چادر، لباسم رو گرفته
بودم که کشیده نشه رو زمین
که بازم کشیده می شد.

با صدای آرمان، اخمام رفت توهم. تو رو خدا، اینجا نه.

_به، سلام دختر عمو. چه زود اومدین!

_آرمان، جون ننه ات اینجا نه. بذار من برم تو که با این وضعم زشته. بعدشم، من
خواهر عروسما.

خندید و گفت:

_برو برو، وگرنه تا صبح زبون درازی می کنی.

تو دلم اداش رو درآوردم و به این فکر کردم که چه قدر بامزه اس!

تالار خلوت بود و فقط مامان و ستاره خانم و خاله ی مارال و خاله و عمه ی من بودن.
به ساعت که نگاه

کردم، شیش بود. خب معلوم بود دیگه!

رفتیم تو اتاق پرو و لباسام رو درآوردم و گذاشتم تو نایلونی که آورده بودم. خوبیش این بود که کمد داشت.

گذاشتمش تو کمد و با مارال اومدیم بیرون. مامان هم که ترکونده بود به لطف خاله. لباس ماکسی بلند نقره ایش، عالی بود.

واقعا یکمی عجیب بود که مادر عروس باشه و سنش کم می‌زد. منم به مامانم رفته بودم، بیبی فیس بود مامانم.

با دیدن من، ابروهاش رفت بالا. با ذوق چرخ خوردم و گفتم:

— چطورم؟

به جای مامان، ستاره خانم با لحن خاصی که داشت، گفت:

— فرشته، فرشته شدی عزیز دلم.

منم نیشم باز شد. نگاه مامان رفت سمت مارال. اوف ننه، ما هم فکر سن مهرشاد نیست!

با ذوق شروع کرد تعریف و تمجید از مارال.

کم کم مهمونا داشتن می‌اومدن و من و مارال کنار در بهشون خوش آمد می‌گفتیم و بعضیا با تعجب به من

خیره شده بودن. عجیب بود براشون. به قول مارال، یه پرنسسی بودم برای خودم.

با ورود هانیه، جیخ زدم که اونم جیخ زد و پرید تو بغلم و گفت:

— کثافت رو نگاه! چه خوشگل شده عوضی!

به موهای خوشگلش که اتو کشیده شده بود و چشمای خمارش با اون خط چشم،
لبخند زدم و گفتم:

_ توهم کم نداشتیا بیشعور.

با ذوق به زنی که باهاش اومده بود نگاه کرد و گفت:

_ محدثه، مامانم.

با لبخند رفتم جلو و خیلی مودب گفتم:

_ خیلی خیلی خوش اومدین. بفرمایید.

مامانش با تحسین نگاهم می کرد. جوون بود و سرحال. بزمنم به تخته. تو نگاه اول،
ازش خوشم اومد.

با لبخند تشکر کرد و با هانیه رفت. دیگه مهمونا همه اومده بودن و تالار شلوغ شده
بود. رفتم تو اتاق پرو

که شلوغ بود. شال آبیوم رو بردارم که دخترا با دیدنم، لبخندی زدن و منم جوابشون رو
با لبخند مزخرفی دادم.

مامان اومد داخل و درحالی که شالش رو خیلی مرتب و بدون اینکه موهاش معلوم
باشه انداخته بود رو سرش، گفت:

_ بدو بیا. عروس و داماد اومدن. اسپند به عهده ی توئه.

وای! دوباره مامان از من کار خواست. من با این وضع بیام تو سالن تالار؟ پیش اون
همه مرد؟! شالم رو مرتب انداختم رو سرم، جوری که موهام معلوم نباشه. مامان
دستم رو کشید و فرصت نداد چادرم رو سرم کنم.

حالا خوبه لباسم پوشیده ست. اسپند رو داد دستم و من اخم کردم. عروس و داماد رو راه پله بودن.

سریع رفتم

بیرون که دیدم یه ایل پسر با چشمای گشاد دارن نگاهم می کنن. خجالت زده و شرم زده، سرم رو انداختم پایین.

حس کردم یه نگاهی هست که خیلی سنگینه. سرم رو بلند کردم و با ماهان ناباور چشم تو چشم شدم.

خدایا! چه قدر خوشگل شده! سریع نگاهم رو گرفتم. داغ کرده بودم و گرم شده بود. همه کل

می کشیدن و دست می زدن، ولی من حواسم به ماهان بود. موهایش رو فرستاده بود عقب و صورتش معلوم

بود، مخصوصا ابروهای پهن و چشمای سبزش. چه قدر خوشگل و مردونه شده بود تو اون کت و شلوار ذغالی و کراوات مشکی.

با بهت به من خیره شده بود. سعی کردم بی تفاوت باشم. با نیش باز، اسپند رو چرخوندم دور سر عروس و داماد

که ماکان با مهربونی نگاهم کرد. دستای محیا، بازوی ماکان رو محاصره کرده بود. نگاهم رو دستاشون

خشک شده بود. دلم لرزید. لبخند تلخی زدم. حسادت نبود، یه نوع حس خاص بود. بالاخره اون شب به هر سختی و آسونی ای بود، گذشت.

از تالار خارج شدیم. مارال مثل کنه چسبیده بود به من. وای که چقدر حال داد با هانیه و مارال رقصیدن.

هانیه اومد بهم چسبید.

_ ای بابا! خفه شدما.

_ وای محی، داداشم رو دیدی؟

یه نگاه عاقلانه ای بهش انداختم و گفتم:

_ کجا باید می دیدمش!؟

خندید و من رو کشوند سمت ننه اش. یه پسر قد بلند و چهارشونه و جذاب کنارش ایستاده بود. چادرم رو درست کردم

و سرم رو انداختم پایین. هانیه با هیجان گفت:

_ حسام داداشم. حسام داداش، ایشونم محدثه هستن. دوستمه.

صدای آروم و متینش، گوشم رو نوازش داد:

_ خوشبختم.

بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

_ منم همینطور. خیلی لطف کردید تشریف آوردید.

مادر هانیه گفت:

_ خواهش می کنم. وظیفه بود.

بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن، راه افتادیم عروس برون.

دم خونه ی عروس که رو به روی خونه ی خودمون بود، جمع شده بودیم. فقط خانواده ی خودمون مونده بودن.

محیا که از اول شروع کرد عر زدن و منم خیلی ریلکس داشتم نگاهش می کردم. خب ناراحت بودم. خواهرم

غیر منتظره شوهر کرد، ولی بالاخره خوشحال هم بودم که به امید خدا داره خوشبخت می شه. آخر سر عین

کوآلا پرید تو بغلم و منم به زور دو قطره اشک ریختم.

_ زیاد ندید بدید بازی در نیار و هولم نباش.

با اخم گفت:

_ بیشعور بی حیا.

خنده ای کردم و بالاخره فرستادیمش تو خونه اش. چه شبی ست، شب فشار...!

استغفرالله، بی حیا شدم رفت!

مامان و ستاره خانم هم که اشکشون دم دریا بود و دم به دقیقه، مدام فین فین می کردن. مهرشاد هم که ناراحت و گرفته بود. این بین فقط من و ماهان بیخیال بودیم. دوباره نگاهم رفت سمتش. سرش پایین بود و با کفشای

ورنیش، می کوبید به زمین. همینطور که نگاهش می کردم، سرش رو بلند کرد و با نگاهش، غافلگیرم کرد.

زود نگاهم رو گرفتم، ولی سنگینی نگاهش رو حس می کردم.

بیخیال دیگران، زیر لب گفتم:

_ با اجازه، من برم خونه.

سرشون رو تکون دادن و من راه افتادم. صدای قدمهای یه نفر رو پشت سرم شنیدم. قدمهاش، نزدیک و نزدیک تر می شد. با دیدن ماهان، قلبم ریتم گرفت. ترسیدم.

_ چه خوشگل شده بودی امشب.

قرمز شدم از خجالت. با لحن تندی، گفتم:

_ به شما یاد ندادن چشم چرونی نکنید؟ واقعا خیلی پر رو هستین.

حس کردم جا خورد. سرش کم کم افتاد پایین. نمی دونستم دلم چه مرگش شده، فقط طاقت نداشت. حس می کردم که

فشار عظیمی رومه.

_ لطفا دیگه طرف من پیداتون نشه. رفتارتون به جز آزار واسه من، معنای دیگه ای نداره. من از گروه شما نیستم آقای نقیبی.

چند قدم راه افتادم که صدای ناراحت و کمی آغشته به مسخرگیش رو شنیدم.

_ آهان، چون من مثل تو بلد نیستم جا نماز آب بکشم یا با رفتارم به دیگران ثابت کنم از همتون بالاترم؟

چون من مذهبییم و من بنده ی خوب خدا هستم، پس چون هیچ کدومتون نماز نمی خونید و خدا رو نمی شناسید، نجس

هستید؟ آره؟ اینطوریه نظر شما محدثه خانم؟ اگه دین شما اینه که خودتون رو بالاتر از همه

می بینید، می خوام بگم همون بهتر که چیزی از دینتون نشناسم.

یه لحظه پشیمون شدم از حرفای خودم. لعنت به من، چه گندی زدم.

برگشتم سمتش و به دکمه های پیرهنش خیره شدم و گفتم:

من، من نمی...

دستش رو آورد بالا و با لحنی ناراحت تر از قبل، گفت:

_نمی خوام چیزی بشنوم. شما درست می گید. شما از سر من خیلی زیادید و من یه آدم به درد نخورم.

و بدون معطلی، راه افتاد سمت راه پله ها. لبم رو گاز گرفتم. خاک تو سرت محدثه که همه جا گند می زنی.

خب، خب اینم رفتاراش خیلی زشت بود دیگه. باید یه جوری دهنش رو می بستم، ولی نمی خواستم اینجوری

ببندم. ناراحت از رفتار خودم، در خونه رو باز کردم و با سری که داشت تو زمین فرو می رفت، رفتم سمت اتاقم.

تمام لباسام رو درآوردم. نیاز به آب گرم داشتم.

با برخورد قطرات آب گرم رو پوستم، حس زندگی درونم شکفت. دوباره ذهنم پر کشید سمت ماهان. لحنش

خیلی گرفته بود و همینطور نگاهش.

نگاه جنگلیش آشفته بود، طوفانی و بی‌قرار. حال کنید، همه رو تو چشماش دیدم! بدنم خیلی سنگین بود؛ انگار با تریلی تصادف کردم. تا از حموم دراومدم، با حوله رو تختم افتادم و خوابم برد.

کلافه، پام رو تند تند می‌کوبیدم رو زمین. هانیه خواب آلو بود و کنارم نشسته بود. بیچاره اونم این روزا درگیر بود.

درگیر پسر عموش محمود بود و فکر کنم که می‌خواد بهش جواب مثبت بده. با ورودش، نگاهم رفت سمتش. موهایش شلخته ریخته بود رو سرش و اخماش درهم بود. سریع نشست سر جاش.

بدون اینکه نگاهم کنه، زیر زیرکی نگاهش کردم. دوستش حمید انگار داشت آرومش می‌کرد که ماهانم با عصبانیت

جوابش رو می‌داد. انگار حوصله‌ی حرفای حمید رو نداشت و با لب خونی فوق العاده ام، فهمیدم که هی می‌گه هیچی نیست،

هیچی نیست. کلافه دست می‌کشید تو موهایش. لبم رو گاز گرفتم. یعنی از رفتار دیشب منه؟ واقعا ناراحته؟

خب، من منظوری نداشتم. اصلا به درک. خوبش کردم پسره‌ی جلف رو. حرفای اون روز خودش رو یادش رفته.

اصلا به من چه که نگران اینم که اون ناراحت شده یا نه؟
هانیه گفت:

_ هوی، محی؟

_ هوم؟

_ چرا استاد نیاید؟

_ به نظرت من از کجا می‌دونم؟ علم غیب بلدم؟

خندید و گفت:

_ درد..دی*ث.

هر چی می‌گذشت، بیشتر پی می‌بردیم که بله، امروز از استاد خبری نیست.

_ فکر کنم استاد نیاد.

برگشتم به نگاه بهش انداختم و گفتم: _ عه؟ خودت تنهایی فکر کردی یا از یه

دانشمند عالم کمک گرفتی؟

خندید و گفت:

_ از عمه ات کمک گرفتم.

نیشم باز شد و گفتم:

_ خب؟ دیگه با عمه ی من چیکارا کردی؟

زد زیر خنده و زد تو سرم و گفت:

_ خفه شو.

کامل برگشتم سمتش و گفتم:

_ راستی، چیکارا می‌کنی با پسر عموت؟

لبخند شرمگینی زد و گفت:

_ خب، خیلی خوبه. کم کم دارم به این واقعیت می‌رسم که دوستش دارم.

گفتم:

_ خوبه خوبه، حداقل یکی پیدا شد که تو رو از این ترشیدگی نجات بده.

اخم کرد و کوبید تو سرم و گفت:

_ عوضی، ترشیده تویی.

_ من؟! من ترشیده ام؟ صبحا اصلا نمی‌تونم از در خونمون بیام بیرون.

با تعجب گفت:

_ چرا؟!!

_ آخه تا در خونمون رو باز می‌کنم، خاطر خواهام زیر پاهام گیر می‌کنن. خلاصه با

بدبختی می‌رسم دانشگاه.

هانیه با دهن باز و چشمایی اندازه ی سیب زمینی، زد زیر خنده و گفت:

_ کثافت، من رو اسکل کردی؟

بشکن زدم و گفتم:

_ دقیقا.

با صدای اس ام اس گوشیم، رو از هانیه گرفتم و اس ام اس رو باز کردم.

مهرشاد گفت:

_ سلام چو بو!

خندیدم و نوشتم:

_ سلام رو درد، دوباره تو گوشی بردی مدرسه؟

_ نه بابا، اومدم خونه. امروز بی کار بودیم و تعطیلمون کردن.

_ باشه. حالا چی می خوای؟

_ آجی قربونت برم، امشب اومدی با بابا حرف می زنی؟

_ راجب به چی؟

_ موتور. بدجور چشمم یه موتور رو گرفته.

_ ببند درت رو مهرشاد. بابا هم موافقت کنه، من اصلا.

هانیه زد تو سرم و گفت:

_ با کی می چتی؟

انقدر صدایش بلند بود که سنگینی نگاه ماهان رو حس کردم که پوزخندی رو لبش نشست.

_ هانی ببر، جون خودت.

مهرشاد گفت:

_ خیلی خری. تو دوباره کارت پیش من گیر می کنه که.

_ مهرشاد، شات آپ شو خواهشا. کلاس دارم. خداحافظ.

_ خر.

خندیدم و گوشیم رو گذاشتم تو جیبم. هانیه مشکوک نگاهم می کرد.

هان؟!

با کی دل و قلوه می دادی؟

به جون تو داداشم بود.

داداشت بود و اینقدر نیشت باز بود؟

عجب خری سوار شدیما! بیا، این گوشیم دست تو و ببین کی بود.

خندید و گفت:

این به اون در شه. من رو اسکل می کنی؟

یه پس گردنی ملس بهش زدم که آبرو و حیثیتم رفت. چرا من؟ چرا؟ داعش، بیا من رو بخور!

قهوه ام رو مزه مزه می کردم و به حرفای هانیه گوش می کردم. اینقدر از دستش

خندیدم، مردم. از مسخره بازیای

خودش و محمود می گفت. وای خدا! دوتا دیوونه خورده بودن به پست هم.

خندیدم و گفتم:

بابا دو دقیقه لال شو. دلم درد گرفت انقدر خندیدم.

با خنده گفت:

_ جون تو، خیلی خوش گذشت.

_ خب خدا رو شکر. یکی دل این ترشیده ی ما رو شاد کرد.

یه نگاه خفن بهم انداخت و گفت:

_ ایشالا انقدر بترشی که بگندی.

خندیدم و گفتم:

_ اومدی حرف بزنی، راه رفتی!

یه صدای نکره از پشت سرم بلند شد. طهاا بود.

_ ببخشید، خانوم جعفری؟

اوه! چه با ادب شده! همونطور که نشسته بودم، برگشتم و با اخم گفتم:

_ بله؟

لبخندی زد که من اخمام رو بیشتر کشیدم توهم.

_ ببخشید، من جزوه ی اون هفته ی کلاس استاد زرین رو ندارم. می شه بهم قرض

بدید؟

خیلی رک و سرد، گفتم:

- خیر.

با تعجب گفت:

_ چرا؟

پوزخندی زدم و گفتم:

_ می‌خواستید به جای اینکه حواستون به دخترای کلاس باشه، نت برداری کنید که الان جزوه لازم

نباشید. روز خوش.

بعد برگشتم سمت هانیه که با نیش باز به طاهای متعجب نگاه می‌کرد. خداوندا، چرا

هر چی پشمکه، می‌خوره به پست من؟ واقعا به چه گناهی این کار رو با من کردی؟
ها؟ آها، اون گناه؟ اوف، باشه. حله.

از پشت میز بلند شدیم. ماهان رو دیدم که با همون سر و وضع، بی‌حال با حمید دارن میان سلف. یه نگاه

به من انداخت و اخم کرد و پوزخند زد و نگاعش رو ازم گرفت. وای! گرخیدم! چه قدر
اخمش ترسناک بود. الان فکر کرده من پشیمونم و مثلا برای من اینجوری قیافه
گرفته؟! زده به برق!

صدای زنگ گوشیم بلند شد. اومدم از تو کیفم دربیارم که خوردم به یکی. آی، شونه ام
درد گرفت. سرم رو بلند کردم و با ماهان چشم تو چشم شدم.
با اخم گفتم:

_ خوبه عینک می‌زنید و اینجوری راه می‌رید!

اخمش بیشتر شد و گفت:

_ تو سرت رو انداختی پایین و راه می‌ری.

بی توجه به گوشیم که همینجوری زنگ می خورد؛ با اخم بیشتری درحالی که به شونه اش خیره شده بودم،

گفتم:

_ شما که دیدی سرم رو انداختم پایین، چرا خودت رو انداختی جلوی من؟

_ ببین، من حوصله ندارم. به قول خودت، در حد تو نیستم. من وقیحم. بیا برو پی زندگیت.

قشنگ داشت حرفای دیشب رو بهم یادآوری می کرد.

اخم کردم و یه پوزخند زدم و از کنارش گذشتم. هرچی بیشتر می گذره، حس می کنم خوب کردم که بهش گفتم.

اصلا از این به بعد همینه و هر چی از دهنم در بیاد، بهش می گم.

موقع برگشت، ماشین ماهان جلوم ظاهر شد. قیافه اش اخمالو بود، ولی اصرار داشت من رو ببره و هی

با لحن خشک و سردی، می گفت:

_ عمو امید به من این مسئولیت رو واگذار کرده. بشین و حرف نزن.

پوفی کشیدم و طبق روال همیشه، نشستم تو ماشین. همیشه وقتی می نشستم تو ماشین، بوی عطر خنکش بود که

بهم حال می داد. ناموسا غیر از خودش، عطرش محشر بود.

اخماش درهم بود. منم فقط به بیرون خیره شده بودم.

با بلند شدن صدای آهنگ، اخمام رفت توهم. اخمم نه از اینکه آهنگ گذاشته، از اینکه
که آهنگش چه معنی ای داشت!؟

آهنگ مسعود صادقلو به نام هوس باز :

من قلبم رو دادم واسه اون چشمای زیبات،
تو رفتی با غریبه ها نشستنی هوس باز.
من عمرم رو دادم واسه اون نگاه گیرات،
تو یه بی لیاقتی ندیدی. من رو نگو نه دست بردار.
آخه دیوونه، چرا نمی فهمی من عاشقتم؟
دیوونه، کی مثل من اینجوری با تو می مونه؟
دیوونه، رد نشو از عشق من.

آخه دیوونه، کی مثل من اینجوری می میره برات؟
دیوونه، کی مثل من اینجوری قدر می دونه؟
دیوونه، رد نشو از عشق من.
عشقم نگم برات. بذار، می گم برات.

اونا یه شب دو شب عاشقتن، بعد دیگه وای وای!
من مردونه خواستم، نفهمیدی و ای وای!
آخه دیوونه، چرا نمی فهمی من عاشقتم؟

دیوونه، کی مثل من اینجوری با تو می‌مونه؟

دیوونه، رد نشو از عشق من.

آخه دیوونه، کی مثل من اینجوری می‌میره برات؟

دیوونه، کی مثل من اینجوری قدر می‌دونه؟

دیوونه، رد نشو از عشق من.

آخه دیوونه، چرا نمی‌فهمی من عاشقتم؟

دیوونه، کی مثل من اینجوری با تو می‌مونه؟

دیوونه، رد نشو از عشق من.

دیوونه،

آخه چرا؟ چرا بی‌لیاقتی؟ چرا؟

با یه غریبه راحتی. چرا؟ بهش لبخند می‌زنی.

تمام مدت، نفسم گرفته بود و واسم سخت بود نفس کشیدن و ماهان هم کلافه

دستش رو می‌کشید تو موهاش

و سنگین، نفسش رو می‌فرستاد بیرون. این یه چیزیش بود، انگار بغض کرده بود.

نمی‌دونم والا، ولی خیلی گرفته

بود. دلم براش می‌سوخت و از یه طرفم، غرورم نمی‌داشت که عذرخواهی کنم.

به خونه که رسیدیم، نیم نگاهی بهش انداختم و به کفشاش خیره شدم و گفتم:

_ ممنون.

پوزخندی زد و گفت:

_ خواهش.

بعد هم بی توجه به من، راه افتاد و از پله ها رفت بالا. چرا حس می کردم که کمرش خم شده؟

چون چشمات داره مشکل پیدا می کنه! کجاش خم شده بود؟ توهم رو بچه ی مردم عیب می ذاری آخه؟

خیلی خسته بودم و برای همین، نمازم رو که خوندم، یه چرت زدم. آخ که چقدر چسبید.

اصلا خنکی تختم، بهم آرامش می داد. فکرم رفت سمت ماهان و اخمام کشیده شد توهم.

ماهان یه پسر ناشناخته بود برام. جذاب بود، ولی یکی از رفتاراش، باعث می شد ازش بدم بیاد. پر رو گری و جلف بازیش، خیلی رو اعصاب بود. ماهان رفتارایی انجام می داد که مناسبش نبود.

شیطون بود، مثل من. ولی من می دونستم کجا شیطنت کنم. ماهان زبون باز بود و پررو و بی پروا حرف

می زد و غرورم داشت. دخترای دانشگاه، براش بال بال می زدن. هه! مسخره های ترشیده!

به هرحال، ماهان برام یه معمای پیچیده بود و رفتارای اخیرشم که خیلی تعجب انگیز بود.

حالا این فکر و خیال مگه می داشت بخوابم؟ آخرم بلند شدم و بیخیال با چشمایی که قرمز شده بود، رفتم

پایین. تا حالا شده خوابت بیاد، ولی خوابت نبره؟ اوف، انقدر بدم میاد که نگو.

بابا هم اومده بود. امروز صبح، محیا و ماکان رفتن مشهد برای ماه عسل. چقدر حس خوبی که محیا نیست

تا اعصاب من رو بهم بریزه. مامان یکم ناراحت بود؛ چون بچه اش زود رفته بود و غیر منتظره. حالا

خوبه بهشون گفته بودم انقدر زود عروسی نگیرنا. تقصیر خودشون بود. من و مهرشاد که باهم حرف

می زدیم و تر تر می خندیدیم. مهرشادم کثافت یه چیزایی می گفت، من دل و روده ام می اومد تو دهنم از خنده.

مامان صدامون زد برای شام. دست در گردن مهرشاد، رفتیم تو آشپزخونه. حسابی زدم تو رگ. دیگه خوابم داشت شدت پیدا می کرد. با گفتن شب بخیر، پناه بردم به تختم. هزار تا فکر و خیال، دوباره

اومد تو سرم. راستی، ماهان چرا این رفتارا رو از اول با من داشت؟ هوم؟ اه، گور خودش. ولش کن.

نه، آخه می خوام بدونم که چرا اینجوری می کنه؟ همش درحال اذیت کردن منه و وقتیم محل سگ بهش نمی دارم،

از رو نمی‌ره.

چشمام داشت می‌سوخت از خواب، ولی فکر و خیال بود که نمی‌داشت بخوابم. ماهان خره، بیشعور الاغ، خر خر خر خر، عوضیه این. یاد شب عروسی افتادم، خدایی چه خوشگل شده بود. یه لحظه دلم لرزید. ای بابا، چم شد؟! کلافه شدم و به مغزم گفتم: مغز عزیزم، خفه شو. بذار بخوابم.

مغز کتافتم هم گفتم:

_ها ها، بیدار بمون. هه هه هه، هنوز کلی فکر هست.

چشمام دیگه داشت آتیش می‌گرفت و خشک شده بود از بس باز مونده بود. تا بستمش، بیشتر سوخت.

بالاخره مغزم خفه شد و من خوابیدم. خدایا، هر چی رو گرفتی، این خواب رو جون خودت بگیر. خیلی باهاتش حال می‌کنم.

_بلند شو دیگه محی.

خدایا، باعث و بانی این صدا رو نابود کن.

کلافه و با اخمایی درهم، پتو رو کشیدم رو سرم. باز تکون خوردم.

_پاشو دیگه. اه، بلند شو. محدثه، محی، محی خره، محدثه ی شتر، محدثه ی اسب، محدثه ی الاغ...

پتو رو کشیدم پایین و با چهره ی منقبض و خواب آلو، خیره شدم به فردی که رو تختم نشسته

بود و با نیش باز داشت ور ور می کرد.

خیلی آرام و ریلکس، گفتم:

_پاهات رو جمع کن با خودت ببر بیرون.

این آرامش قبل از طوفان بود. مهرشاد، درحالی که نیشش باز تر می شد، گفت:

_بلند شو دیگه. حوصله ام سر رفت.

چشمام رو بستم و گفتم:

_تو مگه مدرسه نداری؟

-نمی دونم چرا، جلسه ی اساتید گذاشتن ما رو هم تعطیل کردن. عین این ابتدایا، تعطیلمون کردن. بلند شو دیگه خره.

_مهرشاد، بلند شو گمشو بیرون. به قرآن دیشب دیر وقت خوابیدم و مته سگ خوابم میاد.

مهرشاد اه بلندی گفت و رفت بیرون. خرس قطبی ساعت هفت صبح اومده من رو بیدار کنه. حالا ما یه امروز

رو کلاس نداریم. صدای تق و توق از طبقه ی بالا می اومد. تو حالت خواب و بیداری بودم. دلم می خواست هر چی

از دهنم درمیاد به کسی که سر و صدا ایجاد می کنه بگم. نه شعور دارن و نه خانواده ای.

دوباره خوابیدم و یه خواب مسخره و خنده دار دیدم. داشتم می‌خندیدم که صدای بوم

بلند شد. با ترس پریدم و از در دوییدم بیرون و داد زدم:

__ مهرشاد؟ مامان؟

رفتم پایین. در خونه باز بود. چادرم رو کشیدم رو سرم و رفتم بیرون. ستاره خانم رو راه

پله ها

نشسته بود و رنگ به رو نداشت و مامان هم شونه هاش رو می‌مالید و هی آروم آروم

باهاش حرف می‌زد و

مارالم یه گوشه نشسته بود و گریه می‌کرد. مهرشاد هم که سر به زیر نشسته بود و

اخماش توهم بود. قلبم

مثل گنجیشک می‌زد. با صدای رفته ای گفتم:

__ چی شده؟

مامان سرش رو بلند کرد و گفت:

__ مهرشاد، بلند شو یه آب قند به این بده. رنگ و روش پریده. الهی بمیرم مادر، از

خواب بلند شدی؟

به خداوندی خدا، با این وضعیت، فیلم می‌افتاد. ستاره خانم، بلند زد زیر گریه. زد رو

پاش و گفت:

__ چه غلطی بکنم از دست این پسره؟ خدایا، آخه مگه من بهش چی گفتم که داد و

فریاد کرد؟

__ چیزی نیست ستاره جان. جوونه و زود جوش آورده دیگه. لابد راضی نیست.

-معلوم نیست که چند روزه چشمه! باباش دیشب می گفت بریم برات خواستگاری، شاید آدم شد.

امروز اومدم آروم باهاش حرف زدم. می گم بریم دختر داییت رو برات بگیرم، یه عربده ای زد که خونه

به لرزه دراومد. جدیداً رفتاراش برام خیلی عجیب شده.

بلند تر گریه کرد. وای، از دست این ماهان خره. دوباره معلوم نیست چه آتیشی سوزونده. رفتم

سمت مارال و گفتم:

_ ماری؟ چی شده؟

پرید تو بغلم و گفت:

_ داداشم... ماهان رفت.

بهتر! ولی گفتم:

_ ای وای! چرا؟

_ نمی دونم، قاطی کرده. محدثه، اگه برنگرده و بره و عملی و معتاد و خراب شه چی؟
به دوربین خیره شدم.

یعنی داداشش رو داشت زنده زنده تو گور می کرد!

_ مارال جان، انشالله چیزی نیست. بر می گرده.

صدای در اومد و باز شد. عه! ماهان خره بود. ولی چرا این ریختی؟ آی، دلم ریش شد.
پیرهنش

همه خونی بود. نگاهم رفت سمت دستش، پر خون بود. یه هین بلند کشیدم که همه
با هول رفتن

سمتش. مارال و ستاره خانم گریه می کردن و ستاره خانوم هی می پرسید چی شده.

ماهان سرش رو انداخت پایین و با صدای آرومی گفت:

_ ببخش مامان، ببخشید. به خدا حال خوب نبود. من غلط کردم، من شکر خوردم،
من بچگی کردم.

بعدم سریع دست مامانش رو گرفت و بوسید. به به، چه جوونی، چه رعنايي، چه
خری! عه! ببخشید، صحنه ی

هندی رو خراب کردم. مامانش بغلش کرد.

بعد از اون، مارال پرید تو بغلش و عر زد و منم عین درخت ایستاده بودم یه گوشه و با
چشمانی که از اشک

لبریز شده بود، خیره بودم به صحنه ی عاشقانه. زر زدم. نیشم باز بود. ماهان نگاهش
افتاد به من. آروم و غمگین،

یه ساعتی بهم زل زده بود و منم سرم رو انداخته بودم پایین. همه سکوت کرده بودن.
سرم رو بلند کردم که با

نگاه هیجانی ستاره خانم رو به رو شدم. با ذوق و شوق، خیره شده بود به من و ماهان.
ولی ماهان، نگاه

خاصش رو من بود. کلافه شدم و با یه ببخشید، سریع وارد خونه شدم. هیز بی خاصیت،

بیشعور آشغال، پسره ی جلف، ازت...

چادرم رو پرت کردم رو مبل و رفتم تو اتاقم. آبروم رفت. لباس برداشتم و زودی پریدم

تو حموم. همینجوری با حرص مشغول شستن موهای یه تُنیم بودم که چشمم به سقف حموم خورد و فشارم

افتاد پایین. یا حضرت سلیمون! من تو این وضعیت، دیگه نفهمیدم چی شد و یه جیخ

بلند کشیدم که ساختمون لرزید. تند تند، جیخ زدم:

_مامان!؟

چسبیده بودم به دیوار حموم و جیخ می‌زدم. در محکم داشت کوبیده می‌شد.

مامان و مهرشاد، گفتن:

_محدثه، محدثه!؟

همین جوری که بدنم می‌لرزید، گفتم:

_مامان، یه چادر بیار برام، زود.

دوباره در زده شد. زود پریدم و بازش کردم و با همون سر کفی و بدن خیس، چادر رو کشیدم رو سرم و پریدم بیرون. رنگ به رو نداشتم و بدنم می لرزید.

_ چه مرگته؟

به حموم اشاره کردم و گفتم:

_ سوسک!

مامان گفت:

_ ایشالا یتیم شی. قلبم اومد تو دهنم.

_ مامان، سه تا سوسک بود.

مهرشاد پرید تو حموم و با دمپایی افتاد به جون سوسکا. تق توق تق، صدای کشتن سوسکا بود.

با یه قیافه ی برزخی اومد بیرون و گفت:

_ لوس نر.

با عصبانیت رفت پایین. مامان لیوان آب رو که انگشتر تلاش رو انداخته بود توش کرد تو حلقوم و بعدم پرتم کرد تو حموم و منم تا آخرش، با ترس و لرز حموم کردم. خونه ی تازه ساز و سوسک!؟

چشمم به پنجره ی کوچیک کنار حموم افتاد که باز بود و رو به پشت خونمون راه داشت. بیا! معلوم نیست

کی باز گذاشته و سوسک اومده.

زود از حموم دراومدم و لباسام رو پوشیدم. رفتم پایین. گشنه ام شده بود. به ساعت نگاه کردم. تازه یازده ی ظهر بود. مامان تو آشپزخونه بود و مشغول درست کردن غذا بود. بهترین فرصت بود برای فضولی کردن.

پشت میز ناهار خوری نشستم و در حالی که سیب گاز می‌زدم، گفتم:

_راستی مامان، صبح چی شده بود؟

آهی کشید و گفت:

_چه می‌دونم والا. ستاره خانم می‌گه پسرش ماهان، چند وقتی تو خودشه. دیشب هم آقا سیامک

پیشنهاد کرده که برن برای دختر داییش خواستگاری و ستاره هم امروز به ماهان گفته و اونم قاطی کرده بوده و ستاره

هم عصبی می‌شه و می‌گه هر جوری شده باید دختر داییش رو بگیره و ماهانم می‌زنه چند تا وسایل رو خورد و خاک شیر می‌کنه و از خونه می‌زنه بیرون.

با حرفای مامان، یهو دلم ریخت. نمی‌دونم چی شد، انگار غم من رو گرفت. از غم زیاد، ضعف کردم و با لحنی

که سعی می‌کردم ضایع نباشه، گفتم:

_حالا چی شد؟ قبول کرد برن خواستگاری؟

_ الان به ستاره که زنگ زد، گفت ماهان بازم قبول نکرده. ستاره می گفت باور کن دلش یه

جایی گیره. اونم گفت که دیگه پاپیچش نمی شن برای خواستگاری دختر داییش.

نفسم رو می فرستم بیرون. حوله ای که دور موهام پیچیده بودم رو باز می کنم و باهاش خودم رو باد می زنم و

می گم:

_ چقدر هوا گرمه. نیست؟

مامان یه نگاه تمسخر برانگیزی بهم می اندازه و می گه:

_ گمشو بیرون تا لهت نکردم.

مامانم باز بهم لطف کرد!

بلند شدم رفتم بیرون و رو مبل ولو شدم. یعنی ماهان دلش پیش کی گیره؟ یعنی اون کی می تونه باشه؟

به من چه بابا؟ تلویزیون رو روشن کردم و زدم نسیم که مثل همیشه، خندوانه بود. مشغول دیدن خندوانه بودم،

ولی ذهنم پیش ماهان بود. کلافه شده بودم از دست خودم. خاک تو سرم! نشستم به چی هم فکر می کنم؛ به

کرگدن فکر می کردم! مغزم انقدر ناراحت نمی شد!

بلند شدم و تلویزیون رو خاموش کردم. مهرشاد همچنان سرش تو گوشیش بود. رفتم گوشیم رو از رو

میز برداشتم که بعله! مهرشاد فضولی کرده بود تو گوشیم.

با عصبانیت گفتم:

_مهرشاد، تو باز به گوشی من دست زدی؟

سرش رو بلند نکرد. می ترسید بهم نگاه کنه.

_جون تو فقط داشتم نگاهش می کردم. خیلی مامانیه.

رفتم سمتش و یه دونه پسی محکم زدم بهش که سرش خورد به زانوش هاش.

_دفعه ی آخرت باشه ها.

بعدم بی توجه بهش، رفتم سمت در و چادرم رو برداشتم و رفتم تو حیاط. خیلی حال

می داد که برم بشینم رو تاب.

نشستم رو تاب و شروع کردم با گوشیم ور رفتن. داشتم با بچه های دبیرستانی و

نوجوونیم چت می کردم که یه

سایه بالا سرم حس کردم. ترسیدم و برگشتم که ماهان الاغ نمایان شد.

_نترس. منم.

پوفی کشیدم و نشستم و اونم نشست کنارم. یکم رفتم اون طرف تر که اخماش درهم

شد. یهو چشمم خورد به دستش که

باند پیچی شده بود. سرش رو انداخت پایین و باصدای گرفته ای، گفت:

_می خوای بدونی دستم چی شده؟

خیلی سرد گفتم:

_ نه.

زود سرش رو بلند کرد و مستقیم بهم نگاه کرد. سریع نگاهم رو گرفتم. ولی، ولی چشماش درد داشت و

زیر چشماش گود افتاده بود.

_ چرا با من اینجوری رفتار می کنی؟

_ خودتون باعثش هستید.

_ محدثه، از اینکه باهام مثل غریبه ها حرف می زنی، بدم میاد.

اخم غلیظی کردم و گفتم:

_ ببخشید، یادم نمیاد باهاتون آشنا شده باشم یا اونقدر صمیمی.

صدای نفسای عصبیش رو می شنیدم. نمی دونم خبر مرگم، چرا زورم می اومد بلند شم و برم.

_ یعنی اگه منم مثل تو بشم، خدا دوسم داره؟

ای خدا از دهنش بشنوه برادر. کاش خدا ما رو دوست داشته باشه. من بنده ی رو سیاهی ام در درگاه خدا.

_ آقا ماهان، من تو زندگی شما نبودم و نیستم. فقط یه خواهش دارم، این همه با من صمیمی برخورد نکنید.

صورت خوشی نداره.

سکوت ایجاد شد. سرم رو بلند کردم ببینم سگته کرده از عصبانیت یا نه؟

ولی در کمال تعجب، لبخند زده بود!

_دقت کردی اولین بار بود که اسمم رو صدا زدی؟

_ولی من گفتم آقا ماهان، آقا.

خیلی غلیظ گفتم که باز اخم کرد. انقدر خوشم میاد که حرصش می دما.

_نمی دونم تو چه مشکلی با من داری!

_مشکل از خودتونه، فکر می کنید من با شما مشکل دارم.

دستاش رو مشت کرد و گفت:

_من خر رو بگو اومدم با کی حرف زدن. حرف زدن با تو مثل حرف زدن

با سنگ می مونه. حداقل سنگ یه واکنش نشون می ده. فکر کردی کی هستی؟

آخ، اعصابم رو خراب کرد. ولم کنید. می گم ولم کنید. باید حالش رو جا بیارم.

_من هرکی هستم، برای خودم شخصیتی دارم.

با لحن مسخره ای گفت:

_معلومه! نصف دخترای دانشگاه برای من بال بال می زنن و تو بهتر از اونا نیستی.

آی، حرص می خوردم. آی، حرص می خوردم.

بلند شدم و با عصبانیت گفتم:

_من رو با اونا مقایسه نکنید. لیاقت شما هموناست. برای بار هزارم می گم؛ دیگه

مزاحم من نشید.

بعد با قدمهای تند، وارد خونه می شم. پسرک، پسرک خر، الاغ، یابویی تو.

خدایا، بزن از وسط نصفش کن. کاش منم یه چوبی چیزی داشتم مثل حضرت موسی، می زدم این ماهان رو

به خر تبدیل می کردم. از بس دماغش رو کشیده بالا، چشماش سبز شده!

بی اهمیت به دور و اطرافم، اداش رو درآوردم: نصف دخترای دانشگاه برای من بال بال می زنن!

ای ایشالا با همونا بال بال بزنی تو آسمونا.

_ حالت خوبه؟

_ ولم کن. می زنم دو نصف شیا.

مهرشاد با چشمای گردالی، زل زد به من. از پله ها بالا رفتم و سعی کردم تو اتاق خودم، گیسام رو بکنم.

عصبی نشستم رو تخت و بالشتم رو برداشتم گرفتم جلوی صورتم و تصور کردم بالشتم، ماهانه. انداختمش رو تخت و

افتادم به جونس و زدمش. اینقدر زدمش، پاره شد و پراش ریخت بیرون. وای! به غلط کردن افتادم. مامان ببینه،

پر پر می کنه. سریع بلند شدم و پراش رو کردم توش و دوختمش. هی مواظب بودم در اتاقم باز نشه و مامان نمایان نشه.

وقتی قشنگ دوختمش، گرفتمش بغلم و گفتم:

_ الهی ماهان به جای تو پر پر می شد. ببخشید عزیزم.

بعدم خیلی شیک و مجلسی، گذاشتمش رو تختم. بله!

یه هفته بعد.

محیا گفت:

_ بیا آجی، اینم سوغات تو.

لبخندی زدم و سوغاتی رو با شوق و ذوق، از چنگش درآوردم. ماکان خندید و محیا حرص خورد.

با دیدن پیراهن خوشگل مجلسی، جیخ زدم و پریدم رو سر محیا و گفتم:

_ ایول، مرسی. خیلی خوجه.

خندید و گفت:

_ قابلیت رو نداره.

محیا و ماکان، دو روز پیش برگشتن و چون خسته بودن، نتونستن بیان اینجا.

دستم رو کشیدم به چشمم. خیلی می خارید. از شب عروسی محیا به بعد، چشمام خیلی می خاره! دیگه تخم

چشمام داشت می ترکید که مامان زد بهم و گفت:

_ انقدر ور نرو با چشمت.

_ وا! خب مامان می خاره.

محیا گفت:

_مامان، چشمش نزده باشن؟

_برو بابا. این خرافات چیه؟

ماکان گفت:

_راست می گه محیا.

مهرشاد پرید رو کولم که زدم بهش و به ماکان اشاره کردم. خیر سرم، آبرو داشتم جلوش.

مهرشاد گفت:

_محیا، بپر براش اسپند دود کن.

محیا گفت:

_مامان، می گیرم می زنمشا.

ماکان گفت:

_خانومی، دست بزن داشتی و خبر نداشتیم؟

مهرشاد گفت:

_داداش، لگد محکمی زدی به بخت و اقبال.

محیا جیغ زد:

_مامان؟

من و ماکان و مهرشاد، خندیدیم. مامان بلند شد و گفت: بچه ها، بس کنید. دامادم رو اذیت نکنید.

_اوه مای بیبی!

ماکان گفت:

_محدثه، شیطون بودی رو نمی کردی؟

سرخ شدم از خجالت. شالم رو درست کردم.

محیا گفت:

_آخ گفتم ماکان، من تو خونه پوستم از دست این دوتا کنده می شد.

بعد به من و مهرشاد اشاره کرد.

مهرشاد گفت:

_ماکان جان، برادر، خیلی ازت سپاس گزاریم که ما رو نجات دادی!

_ماکان؟

ماکان که از خنده روده بر شده بود، دست انداخت دور گردن محیا و گفت:

_ببخشید خانومم.

منم همچنان دستم تو چشمم بود.

با بوی اسپند، قیافه ام جمع شد و زیر لب، شروع کردم به غر غر کردن.

ماکان گفت:

_محدثه، دستت رو از تو چشمت در بیار و برو چشمات رو بشور به جاش دختر.

بلند شدم و رفتم سمت رو شویی که تو دستشویی بود و چشمام رو باهاش شستم.
دوباره برگشتم سر جام نشستم.

ماکان گفت:

_راستی مامان، شما می دونید ماهان این چند وقته این چه حالیه داره؟ مادر خودم
که چیزی نمی گه.

مامان از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

_والا چی بگم؟ چیزی نیست. ستاره جون می گفت، یکمی کسالت داره.

ماکان گفت:

_فکر نمی کنم. خیلی توهم بود.

محیا مثل همیشه، پارازیت انداخت و گفت:

_باید بره یه جایی یه هوایی به کلش بخوره.

یه نگاه بهش انداختم و با همون نگاه بهش فهموندم که : خواهر گلم، ببند درت رو. باز
شر گفتی.

و ماکان هم خنگ تر ازخواهر من، پاسخ داد:

_آره. باید برنامه ی یه سفر بریزیم و بریم یه وری!

خداوندا، هر روز که می گذره، به این پی می برم که چه قدر خوب در و تخته رو باهم
چفت کردی!

مهرشاد گفت:

_ هوا سرده و الانم آخرای زمستونه. مسافرت رفتن، سخته.

محیا گفت:

_ والا هوا زیاد سرد نیست. امسال زمستون که دست کمی از تابستون نداشت.

راست می گفت. زمستون امسال، خیلی نچسب بود. هوا گرم بود. نه یه بادی، نه یه بارونی، هیچی نبود.

ماکان گفت:

_ چند وقت دیگه تا عید مونده؟

مهرشاد گفت:

_ یه دو هفته ی دیگه.

ماکان گفت:

_ خوبه. برنامه بریزیم واسه عید. نظرتون چیه مامان؟

مامان گفت:

_ والا باید با امید مشورت کنم.

تو دلم خدا خدا می کردم که بابام قبول نکنه. اصلا حوصله ی مسافرت رو هم نداشتم
یک، دوم اینکه دانشگاه داشتم.

با یه ببخشید، بلند شدم و رفتم تو اتاقم. طبق معمول، لب تابم رو باز کردم و رفتم
ولگردی تو سایتا.

چشمام دیگه از بس زل زده بودم به صفحه ی لب تاب، داشت می سوخت. خاموشش
کردم و یه خمیازه ی جانانه
کشیدم و ولو شدم رو تخت.

_ سلام سلام، صد تا سلام بر تو.

هانیه خندید و گفت:

_ چیه شترت بلبل می خونه؟

_ یعنی کاملا ضرب المثل رو قهوه ای کردیا!

نیشش رو باز کرد و گفت:

_ می دونم.

زدم پس گردنش و گفتم:

_ ببند عشقم.

نشستم سر جام و نفسم رو فرستادم بیرون. هانیه در حال حرف زدن بود و منم سرا پا

گوش شدم. خدایی،

بهترین رفیقم شده بود.

_ حالا کی می خواید عروسی بگیرید؟

_ بابا زوده. شاید واسه ی تابستون.

لبخندم عمق گرفت و گفتم:

_ انشالله خوشبخت شی.

نیشش تا گوشش باز شد و یهو بلند شد. استاد زرین اومد. از این درس، برعکس
درسای دیگه، متنفر

بودم. اقتصاد خرد بود. یعنی چرت ترین درس بود،

ولی مجبوری گوش می کردم. در حال نت برداری بودم که سنگینی نگاهی رو حس
کردم. چشمم رو برگردوندم

که با چشمای زوم شده ی ماهان رو به رو شدم. وا! این چرا این جوریه به من نگاه
می کرد؟ اخم کردم و چادرم رو روی سرم درست کردم. با صدای استاد، سرم رو
برگردوندم سمتش:

_ خانم جعفری، جزوه ی جلسه ی قبل رو دارید؟

_ بله استاد. چطور؟

_ اگه همراهنه، لطف می کنید بدین؟ یه مسئله رو اشتباه انگار گفتم.

خواستم دستم رو ببرم سمت کیفم که ستایش، یکی از دخترای جلف و از خود راضی
کلاسمون، با عشوه گفت:

_ استاد، من آوردم و بهتون می دم.

به استاد خیره شدم. قیافه اش واضح توهم شد و گفت:

_ پس نمی خواد زحمت بکشید خانم جعفری.

قسم می خورم که تمام کلماتش رو از حرص بیان می کرد. با قدمهای بلند، خودش رو رسوند سمت ستایش و جزوه رو

ازش گرفت و بعدم رفت سمت تخته و شروع کرد نوشتن و منم تند تند و متعجب از رفتاراشون، می نوشتم.

بازم سنگینی نگاه ماهان رو حس می کردم. این امروز چرا عین منگلا، زل زده به من؟! پشمک موی، دیوونه س.

اِه، این ساعت هم نمی گذشت. یه نگاهم به استاد بود و یه نگاهم به ساعت بود. گشتم شده بود در حد لالیگا.

با خسته نباشید استاد، انگار عفو رهبری بهم خورده بود. سریع بلند شدم و با هانیه زدیم از کلاس بیرون.

با خنده رفتیم سلف و مخلفات صبحانه رو سفارش دادیم. (یه جوری می گم مخلفات، یکی ندونه که شما بهتر از هر کس

می دونید، خوراکی های دانشگاه، آشغاله.)

خدا رو شکر، تو سلف همه داشتن صبحونه می خوردن و آبروی ماهم نمی رفت. با اینکه مهم نبود به ارواح خاک

باغچمون! لقمه رو بردم سمت دهنم و هانیه داشت غر غر می کرد که چرا پنیرش بدمزه ست؟ انگار من می دونم

تو پنیر چیکار کردن یا علم غیب دارم!

همینطور که لقمه داشت تو دهنم فرو می رفت، نگاهم رو ماهان و موجودی که کنارش بود، خشک شد.

ماهان با یه دختر، دست تو دست هم بودن و اومدن تو سلف. نیششون هم باز بود. حس گرمای عجیبی تو عمق

زمستون بهم دست داده بود. باید از کنار من می گذشتن تا بشینن سر جاشون. زوری لقمه رو فرستادم

تو دهنم. انگار داشتم سنگ می جوییدم. اه! چی شد؟! چرا اینجوری عزادار شدم؟ نه، کی گفته؟! کی گفته؟! کی گفته!؟

نگاهم رو ازشون گرفتم و خیلی خونسرد به هانیه که به من زده بود، خیره شدم. سنگینی نگاهش رو، حتی وقتی از کنارم رد شد هم حس کردم. فکر کرده الان مثلا با این کارش من حرص

می خورم؟ یا غمگین می شم؟ آیا واقعا همچین اتفاقی نیفتاد؟

می خواستم به هانیه بگم بلند شو بریم، ولی الان این پسره با خودش فکر می کنه که طاقت دیدن اون و خنده هاشون رو ندارم. اینکه نزده داره می رقصه! پس خیلی مودب، دوباره نشستم سر جام.

_ اه اه، خاک تو سر این نقیبی. با کی هم رفیق شده!

_ به ما چه؟

_ یعنی برات مهم نی؟

_ نه عشقم. برای چی باید مهم باشه؟

_ چون فامیلتونه.

و هم اکنون، نگاه من به سمت دوربین هاست.

_ هانیه جان، عزیزم، بیبی من، می شه خواهشا پبری؟

خندید و گفت:

_ چشم.

به ساعت نگاه کردم. سه ساعت دیگه کلاس داشتیم. این برنامه ریزی، واقعا افتضاح بود.

_ خب، تو این سه ساعت به نظرت چه غلطی بکنیم؟

_ تو می خوای غلط بکنی بکن، ولی من می خوام درست بکنم!

بلند خندید و گفت:

_ کثافت!

کلا هانیه جان قصه ی ما، خوش خنده اس. یعنی یه جوری می خنده، آدم روده بر می شه از خنده هاش. (دوست خودمه.)

_ الان چرا عین این اسکلا نشستیم تو سلف؟

بعد از حرفش، صدای خنده ی ماهان و دختره بلند شد. دندونام رو روی هم فشار دادم. نه، من نباید بلند شم.

_ نشستیم حالا. شیر کاکائو با کیک می خوری؟

هانیه با تعجب گفت:

_ چه خبرمه؟! مگه گاوم؟!

_ بذار سفارش بدیم دیگه.

_ محی، جون تو دارم می ترکم.

_ گمشو توهم. حالا ما ازت یه چیزی خواستیم. بلند شو.

خواستیم بلند شیم که فرشته ی نجاتمون سر رسید. زهره، نامزد آرمان بود. با لبخند خیلی شیکی، اومد سمتم و

گفت:

_ سلام عزیزم.

لبخندی زدم و دستش رو فشردم و گفتم:

_ سلام زهره خانم گل گلاب، خوبی؟ خانواده خوبن؟ آرمان خله خوبه؟

خندید و گفت:

_ اونم خوبه. می شه بشینم؟ مزاحم نیستم؟

_ نه بابا. این حرفا رو از کجات درمیاری؟

هانیه جلو دهنش رو گرفت و مرد از خنده و زهره هم بلند خندید.

_ وای خدا! آرمان می گه اینجوری دخترعموم رو نگاه نکن، یه پا زلزه س!

آب دهنم رو قورت دادم. حیثیت نمونده برامون که.

دوباره نشستیم. موقع نشستن، نگاه اخم آلود ماهان رو روی خودم احساس کردم. دلم می خواست از همونجا

عین فیلم هندیا بپرم و برم تو دهنش و بعد منفجر بشه.

زهره گفت:

_ خب، چه خبرا محدثه جون؟ محیا جون خوبه؟ همسرشون چه طور؟

_ سلامتیت عزیزم. اونا هم خوبن. سلام دارن. شما چه خبر؟ تا چه مرحله ای پیش رفتین؟

با گیجی گفت:

_ یعنی چی؟

هانیه که هیچی! اصلا راجب بهش صحبت نمی کنیم. فقط ناموسا، کسی تو دست و بالش اسید نداره؟

زهره لبخند زد و گفت:

_ آهان، منظورت اینه که کی قراره عروسی بگیریم؟

لبخند زدم و گفتم:

_ آره.

خجالت زده، لبخند زد و گفت :

_ هنوز معلوم نیست، ولی آرمان خیلی هولله و می گه هر چی زودتر بهتر.

_ انشالله هرچه زودتر و همچنین خوشبخت بشید.

_ فدای تو عزیزم. راستی محدثه جون، اومدم که ازت تشکر کنم.

_ بابت چی؟

_ تو باعث خوشبختی من هستی. اگه الان تو نبودی، شاید آرمان هم نبود.

کمرم رگ به رگ شد. نگاه گذرایی به دوربین انداختم و با لبخند گفتم:

_ نه، این حرفا چیه؟ انجام وظیفه بود. به هر حال، آرمان هم جای برادرمه.

_ ممنونتم.

بعد بلند شد و گفت:

_ ببخشید، کلاس دارم و باید زودتر برم. خداحافظ عزیزم. به خانواده سلام برسون.

من و هانیه هم بلند شدیم و بهش دست دادیم. بعد رفتنش، هانیه ترکید از خنده و

گفت:

_ وای! محدثه یعنی دهنتم سرویس. خیلی باحالی.

دستم رو گذاشتم رو سینه ام و گفتم:

_ چاکر داداچ!

بازم نگاهم سر خورد سمت ماهان. اونم نگاهش رو من بود. تا دید نگاهش می کنم،

روش رو برگردوند و به

دختره زل زد. اخم کردم و گفتم:

_ بریم هانیه.

_ کجا بریم حالا؟

_ نمی دونم.

از سلف زدیم بیرون. آروم آروم قدم می‌زدیم. یهو ماهان و دختره، با خنده ی بلند از کنارمون رد شدن.

اوف، لعنت بر شیطون.

هانیه گفت:

_ اینا چرا اینجوری می‌کنن!؟

_ نمی‌دونم والا.

... ندارن و راحتن! (منظورش عقله.)

با زنگ خوردن گوشیم، نگاهم رو ازشون گرفتم و دوختم به صفحه ی گوشیم. محیا بود.

_ بله؟

صدای گریون محیا پیچید تو گوشم. هول شدم.

_ محدثه، هر جا هستی، خودت رو برسون بیمارستان.

خدا شاهده، فقط خودم از حالم خبر داشتم. فشارم که افتاد هیچی، دستم رو تکیه دادم به درختی که

کنارم بود. هانیه با ترس بهم زل زد و داد زد:

_ محدثه؟

اما صدای هانیه رو نمی‌شنیدم و صدای گریه محیا رو می‌شنیدم.

_ محیا، چی شده؟

هق هقش اوج گرفت و گفت:

_ مهرشاد، مهرشاد تصادف کرده.

_ یا قمر بنی هاشم!

دیگه نفهمیدم چی شد. گوشی از دستم ول شد و زدم تو صورتم. بی حال، تکیه دادم

به دیوار. تجمع بچه های

دانشگاه رو دورم حس می کردم. هانیه دویید و بعد از چند دقیقه، با یه لیوان آب قند

که داشت به همش می زد،

اومد سمتم.

_ محدثه، محدثه، فداتشم من، آجی، حالت خوبه؟ به من نگاه کن.

لیوان رو گذاشت رو لبم و گفت:

_ بخور. بخور جون من.

یه قلوپ خوردم و انگار تازه فهمیدم چی شده که زدم زیر گریه.

بچه ها با نگرانی نگاهم می کردن. با صدای بلند ماهان، جمعیت یکم از هم فاصله

گرفتن.

_ محدثه؟ چت شده؟

اونقدر حالم بد بود و شوکه شده بودم که توجه نکردم ماهان تو دانشگاه به اسم صدام

کرد.

ماهان گفت:

_ بلند شو. چیزی نشده. ماکان بهم زنگ زد. بلند شو. می برمت بیمارستان. بلند شو دختر.

نگاهم به جنگل سبز نگاهش افتاد. نگران بود. خیلیم نگران بود.

با کمک هانیه، بلند شدم. هق هق می کردم. سوار ماشین ماهان شدیم و حتی هانیه هم باهام اومد. تمام مدت، من گریه می کردم و ماهان هم کلافه و نگران بود و از تو آیین به من زل می زد.

تا وارد بیمارستان شدیم، پرواز کردم. چادرم تو هوا پرواز می کرد. تند تند از پرستار پرسیدم و رفتم

سمت بخشی که مهرشاد بستری بود. مامان نشسته بود رو صندلی و صلوات می فرستاد. با گریه دوییدم

و گفتم:

_ مامان؟ مهرشاد کو؟

مامان با ترس بلند شد و گفت:

_ محدثه چیه؟ چیزی نشده.

_ یعنی چی؟ داری به من دروغ می گی؟

_ به قرآن راست می گم مادر. آرام باش. چیزی نشده، فقط دستش شکسته.

یهو صدای عربده ی ماهان بلند شد:

-خاله؟! پس چرا محیا زنگ زد به این بدبخت و اینجوری خبر داد؟

من واقعا موندم محیا به چه امیدی همچین حرکتایی می‌زنه! با گریه، نشستم رو
صندلی. هانیه با عصبانیت

کنارم ایستاد و شونه هام رو مالش داد.

— پسرم، چی شده مگه؟ محیا که رفت خونه. البته بیچاره کلی گریه کرد.

هانیه همونجور که شونه هام رو میمالید، با حرص گفت:

— آخه خاله، محیا خانم زنگ زد به محدثه با گریه و زاری و لحن وحشتناک به این
بدبخت گفت که آقا

مهرشاد تصادف کرده. نمی‌دونید چه حالی داشت تا اینجا.

مامان نگران نگاهم کرد. اشکام هنوزم می‌ریختن.

— والا چی بگم!

انقدر از دست محیا عصبی بودم که گفتم ببینمش، کله اش رو می‌کنم.

— حالا حالش چطوره مامان؟

— پسره ی سر به هوا با موتور تصادف کرده و مچ دستش شکسته. خدا رو شکر، به
خیر گذشته.

یه ساعت دیگه مرخص می‌شه.

به هانیه نگاه کردم و با مهربونی گفتم:

— دستت درد نکنه آجی. مرسی عزیزم. تو زحمت افتادی.

ماهان که تا اون موقع ساکت بود، نفسش رو فوت مانند بیرون فرستاد و گفت:

_ من می‌رم کارای ترخیصش رو انجام بدم.

_ ببخشید ماهان جان، تو زحمت افتادی.

بدون اینکه بهش نگاه کنم، گفتم:

_ دستتون درد نکنه.

_ خواهش می‌کنم. وظیفه ست.

این مامان من چه ماهان جان ماهان جان راه انداخته! اه اه، حالم بهم خورد.

بلند شدم و رفتم تو اتاق مهرشاد. خواب بود. به دستش نگاه کردم. خدا رو شکر، فقط

مچش شکسته بود.

اومدم بیرون و رو به مامان، آرام گفتم:

_ مامان، به خداوندی خدا قسم، اگه تا حالا به محیا چیزی نگفتم،

واسه این بوده که بزرگتره یک و دوم اینکه به احترام شما کاری نداشتم. اما به قرآن این

دفعه ببینمش،

تف می‌کنم تو صورتش. مامان، نمی‌دونی چه جوری زنگ زد به من که. یه جوری گفت

مهرشاد تصادف کرده

که زبونم لال گفتم الان باید به فکر ختمش باشیم. رنگ به روم نمونده مامان. قلبم

داره تند می‌زنه.

مامان که تا اون موقع ساکت بود، با لحن آرومی گفت:

— می‌دونم. حق با تو هستش. دیگه من کاری به کارتون ندارم.

ولی باز می‌گم، خواه‌رید و نباید جلوی دیگران خودتون رو خراب کنید.

با عصبانیت، ولی با صدای آرومی، گفتم:

— دِ آخه مادر من، شوهر کرده، اندازه ی گاو نمی‌فهمه. من محیا رو می‌شناسم دیگه.

چشمش به شوهرش می‌افته،

بلبل زبون می‌شه!

— برو خونه و مشکلات رو با خودش حل کن.

— اون مگه زبون می‌فهمه؟

— زشته دیگه. تمومش کن.

نفسم رو فرستادم بیرون و رفتم سمت هانیه. دستش رو گرفتم و گفتم:

— ببخش تو رو خدا، تو زحمت افتادی. می‌خوای برات آژانس بگیرم بری دانشگاه؟

— خواهش آجی. نه گلم، راستش اصلا حوصله ی دانشگاه رو ندارم. می‌رم خونه.

— پس صبر کن به آژانس زنگ بزنم.

— نه نه، زنگ زدم به محمود. فقط، کمکی از دست من بر نیاید؟

— نه عزیزم. سلام من رو به نامزدت برسون. باز ممنون. خیلی گلی.

خندید و گفت:

— دیگه خفه شو دیگه، حالم رو بهم زدی. تا حالا اینقدر رسمی حرف نزده بودم!

منم خندیدم و گفتم:

_ آره، راست می‌گی.

ازش خدافظی کردم و تا دم در بیمارستان همراهش رفتم. رفت به سمت نامزدش که
یه ال نود داشت. نامزدش خوشگل بود و خوش هیکل. خدا رو شکر، انشالله
خوشبخت شن. دستم رو براش تکون دادم
و سوار شد و رفت.

برگشتم داخل و همون موقع، ماهان رو دیدم. اخم کردم. شاید نمک شناسی بود،
ولی واقعا از دستش

ناراحت بودم. (چقدرم پر رو هستش!)

پوزخندی زد و گفت:

_ واقعا تو دیگه کی هستی؟ به جای اینکه من قیافه بگیرم، این گرفته!

اهمیت ندادم به حرفش و راه افتادم. حس کردم دستم کشیده شد. عصبی شدم و
براق شدم تو صورتش.

بهت زده بهم خیره شد. دستش رو از رو بازوم برداشت.

با صدایی که سعی می‌کردم بالا نره، گفتم:

_ آقای نقیبی، آقای نقیبی بار آخره. به خدای بالا سرم، قسم می‌خورم که دفعه ی

دیگه حالیم نمی‌شه باهم فامیلیم یا

دوست و آشنا و همسایه و همه ی حرمتا رو زیر پا می‌ذارم، مثل شما که زیر پا
گذاشتید.

با تته پته گفت:

_من..م..ن حو..اسم نبود.

بیشتر عصبی شدم و گفتم:

_بس کنید. واقعا براتون متاسفم.

و بعد، خیلی عصبی راه افتادم. چند دفعه نزدیک بود که بخورم زمین. مثل آدم که بلد نیستم راه برم!

پهن شدم رو صندلی. نفسم رو فوت مانند فرستادم بیرون و زل زدم به انگشتای دستم. عصبی بودم؟ کلافه

بودم؟ وای خدا، اصلا نمی دونم چه مرگمه! دستم رو می ذارم رو بازوم و لبم رو گاز می گیرم. هنوز جای دستاش گرمه.

با ورودش، اخم می کنم و دوباره زل می زنم به دستام. می شینه رو صندلی های رو به رو. سرم چون پایین

بود، عکس العملش و قیافه اش رو نمی دیدم.

مامان که بغلم نشسته بود، گفت:

_ماهان جان، دستت درد نکنه پسرم. اگه کار داری، برو مادر.

ماهان با صدای آرومی گفت:

_نه خاله، این حرفا چیه؟

یعنی خاله گفتناش تو طحالم! لبم به لبخند داشت باز می شد که نداشتم و بیشتر اخم کردم.

با صدای دکتر مهرشاد، بلند شدیم و رفتیم سمتش. مهرشاد رو مرخص کرده بود.

مهرشاد درحالی که با اون یکی دستش مچش رو گرفته بود، گفت:

_ آخ جون! مدرسه تعطیل.

و هم اکنون، نگاه مامانم به سمت اوست. البته برزخیش بودا.

_ مهرشاد جان، پسرم، نذار کلا کاری کنم تا آخر عمرت رو این تخت بیفتی.

مهرشاد آب دهنش رو قورت داد و گفت:

_ من غلط کردم مادر.

مامانم چادرش رو درست کرد و از اتاقش زدیم بیرون. مهرشاد از ماهان خیلی تشکر

کرد و ماهان هم

خیلی صمیمی، حالش رو می پرسید.

وقتی نشستیم تو ماشین، ماهان گفت:

_ خاله، می رید خونه دیگه؟

یعنی دلم می خواست بگم نه، می ریم خونه ی خاله!

ولی هیچی نگفتم.

_ آره پسرم. دستت درد نکنه.

سرش رو تکون داد و لبخند زد. لبخنداش خدایی قشنگ بود.

حالا تو این وضعیت و تو این سکوت ماشین، من خوابم گرفته بود. یعنی نافم رو با

خواب بریدنا.

مهرشاد با آرنجش زد بهم و گفت:

– یعنی بابا چه واکنشی نشون می‌ده؟

لبخند خبیثی زدم و گفتم:

– مثل گوسفند سرت رو می‌بره!

نگاهش متعجب شد و گفت:

– یعنی عاشق لطف خواهرانتم!

لبخندم کش اومد و گفتم:

– قابلیت رو نداشت جیگر.

چشم غره بهم رفت و روش رو برگردوند. فهمیدم ترسیده. یعنی اگه یه ذره امید داشت

بابا براش موتور می‌خره،

اون یه ذره امیدم نابود شد.

وقتی رسیدیم، مامان و مهرشاد، کلی تشکر کردن. من اصلا نگاهشم نکردم.

عصبانی بودم. خواستم از در بیرون برم که مامان جلوم رو گرفت و گفت:

– می‌خوای جلوی دامادم، من رو بی‌آبروم کنی؟

– مامان، خواهشها برو کنار. این محیا بد رو مخم داره تردمیل می‌زنه.

– محدثه، خیلی لجباز شدیا. بشین سر جات و به حرف من گوش بده.

نفسم رو عصبی فرستادم بیرون و گفتم:

_ برو کنار.

_ عجب! انگار نه انگار دارم باهات حرف می‌زنم.

_ من می‌خوام برم به ماکان سلام کنم.

با شک رفت کنار و منم شالم رو درست کردم و رفتم پایین. ماکان با دیدنم بلند شد و لبخند مهربونی زد.

_ سلام داداش ماکان، خوش اومدی.

_ سلام محدثه خانم گل، ممنونم.

بدون اینکه محل به محیا بذارم، رفتم تو آشپزخونه. می‌خواد بی ادبی باشه، هر چی باشه، باشه.

واسه خودم یه چایی ریختم و به ساعت رو دیوار نگاه کردم. امروز کلاسمون استثنا قائل شده و ساعت دو

باید برم دانشگاه. کم کم باید برم آماده شم. محیا خانم، خدا رو شکر کنم، شب خونه ی مادر شوهرشه.

بعد از اینکه چاییم رو خوردم، تند تند رفتم تو اتاق و حاضر شدم. یکمی کرم زدم، فقط همین.

چادرم رو درست کردم و کیفم رو برداشتم و رفتم پایین. در باز بود و ماکان و مامان هم داشتن با یه نفر حرف می‌زدن. مامان با لبخند مهربونی گفت:

_ دستت درد نکنه پسرم.

اخمام رفت توهم. رفتم سمتشون و گفتم:

_ می‌شه برید کنار اهل و عیال؟ دانشگاه دارما.

ماکان گفت:

_ عه، چه خوب شد اومدی. ماهان اومده بود دنبالت که باهم برید.

اخمام غلیظ تر شد و گفتم:

_ ممنون، ایشون لطف دارن.

ماهان با زبون هشتاد هزار متریش، گفت:

_ لطف رو که همه دارن. حالا مقصدمون یکیه. بفرمایید.

مامان هم یه جوری دستم رو نیشگون گرفت که فکر کنم بچه دار نشم!

عصبی سرم رو تکون دادم و با ابروهای ماهان که بالا و پایین می شد، مواجه شدم.

پسره ی... لا الله الی الله...!

زودتر راه افتاد و بعد از خداحافظی، رفتم طبق معمول پشت نشستم. نفسش رو

محکم فرستاد بیرون و

دستش رو برد سمت ضبط و از لچ من هم تا آخر صداش رو زیاد کرد. چه حیوانیه

این!

پوفی کردم و نگاهم رو به بیرون دوخته بودم و پوست لبم رو می‌کندم. سرعتش زیاد

بود و یکمی ترسیده بودم.

نفسای بلند و عصبی می‌کشیدم. تا به خودم اومدم، کلم خورد به صندلی. کثافت

آشغال، آخرم زهر خودش رو

ریخت. عصبی شدم. دستم رو کشیدم رو سرم و صدای بوق ماشینا، بیشتر رو اعصابم یورتمه می رفت.

دیگه طاقت نیاوردم و از ماشین پیاده شدم و چادرم رو جمع و جور کردم و راه افتادم.
_ هوی، کجا؟

جوابش رو ندادم. سرم داشت منفجر می شد. چادرم کشیده شد و همزمان دست من بود که فرود اومد تو صورت اون.

با تعجب و چشمای گشادش، خیره شده بود به من. دستش رو آرام کشید رو صورتش. عصبانی بهش خیره شدم.

_ نمی دونم کی می خوای بفهمی که این کارا نهایت بی شعوریه. خجالت بکش. چادر من رو وسط خیابون

بین این همه آدم می کشی که چی بشه؟
بعد، بلند داد زدم:

_ خواهشا دیگه نبینمت. می فهمی؟

بعد هم با سرعت حرکت کردم و به مردم که خیره شده بودن به ما دوتا هم توجهی نکردم.

دستم رو برای یه تاکسی بلند کردم و تا خود دانشگاه هم، اخمام توهم بود. حیثیتم رفت. خجالت نمی کشه مرتیکه.

چادر یه دختر رو که آبروش از هر چیزی مهم تره رو وسط خیابون می کشه!

وقتی وارد شدم، با قیافه ی انرژی زای هانیه مواجه شدم.

_ دلام عجم.

اخمام رو باز کردم و با لبخند گفتم:

_ سلام جیگل.

هم رو بغل کردیم. هانیه دستم رو کشید و نشوندم رو نیمکت. با تعجب نگاهش کردم

که با خنده گفت:

_ محدثه، یه خبر خوب برات دارم.

با خوشحالی گفتم:

_ هان؟ چیه؟ حامله ای؟

_ خیر، اصلا خیر. بی شعور.

خندیدیم و دوباره با ذوق گفت:

_ من عاشق محمود شدم.

نیشم بسته شد و گفتم:

_ صبح بخیر! گفتم چی می خواد بگه! چه قدر تو ابتکار داری!

خندید. کلا هانیه دوستم خیلی خوش خنده ست. (همیشه اینجوری باشی، دوستیم.)

نشسته بودیم و می خندیدیم که در تاق به تاق باز شد. برگشتم که با قیافه ی برزخی

ماهان

رو به رو شدم. حمید رفت طرفش و گفت:

_ ماهان، حالت اکیه؟ (اکیه؟ پسره ی جلف.)

ماهان عصبی و تقریبا با صدای بلندش، گفت:

_ حمید یه امروز رو اصلا حوصله ات رو ندارم.

_ خیلی خب بابا.

بعد هم با قیافه ی برزخیش، زل زد به من و یه چشم غره ی توپ بهم رفت. منم که

قربون خودم برم، بیخیال بودم، انگار که

اصلا اتفاقی نیفتاده! ولی ناموسا یکمی، خیلی کم، کم تر، بازم کم تر، ترسیدم.

استاد که اومد، همه به احترامش بلند شدیم. داشت درس می داد. منکه خوابم گرفته

بود. برگشتم سمت هانیه.

اون از من بدتر بود. گفتم الانه پخش شه رو زمین و زارت! منم بهش بخندم!

باصدای استاد که گفت:

_ خانم جعفری، این صفحه رو می شه بخونید؟

هان؟ چی شد؟ وای خدا، کدوم صفحه؟ بغل دستم سمانه بود که گفت:

_ صفحه ی پنجاه و شیش.

زیر لب تشکری کردم و شروع کردم به خوندن. وای خدا، چه قدر سوتی می دم من!

هانیه ی بیشعور هم می خندید

و منم خنده ام می گرفت. یه جا اومدم بگم فرو ریخت، گفتم فولو لیخت!

هانیه می خندید و منم دهنم واسه ی خنده باز می شد که با هزار تا بدبختی، دهنم رو می بستم.

استاد که دید دارم جون می دم، گفت:

_کافیه.

نفسم رو عمیق فرستادم بیرون و محکم از پای هانیه نیشگون گرفتم که صورتش از درد کبود شد.

به یه نقطه خیره شده بودم و منتظر هانیه بودم. یهو یکی نشست جلوی پام. نگاهش نکردم و دلم نمی خواست

هم نگاهش کنم. انقدری ازش ناراحت بودم که حالم از دیدنش بهم می خورد.

ماهان گفت:

_دستت سنگینه ها!

هیچی نگفتم. فقط جلوی چادرم رو مرتب کردم. صدای نفس آه مانندش رو شنیدم.

ماهان گفت:

_سرت درد می کنه؟

بازم حرفی نزد.

ماهان دوباره گفت:

_آخه خیلی بد خورد به صندلی ماشین. می خوام بریم دکتر یه عکس بگیره از

سرت؟

ماهان بازم گفت:

_ لعنتی، حداقل فحشم بده که از این عذاب وجدان راحت شم.

چیزی نگفتم بازم.

_ باشه.

بعد بلند شد و ازم دور شد. بعد اون، هانیه زود دوید سمتم و گفت:

_ محی؟ این پسره بهت چی گفت؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ هیچی، داشت چرت می گفت مثل همیشه.

هانیه یه جووری نگاهم کرد که یعنی خودتی!

_ به نظرت من شاخ دارم یا دُم؟

از سر تا پاش رو نگاه کردم و با لحن بامزه ای گفتم:

_ هر دو!

زد تو سرم و منم خندیدم.

هانیه گفت:

_ ببند بابا گاراژت رو! اه اه.

از لجش، بیشتر خندیدم و یهو پهن شد رو من و جیخ بنفش کشید. حالا قیافه ی من

اون وسط دیدنی

بود! لنگای هانیه تو دهن من بود! وای، صحنه ی خیلی نامناسبی بود.

هانیه هی جیخ جیخ می کرد. صداس با صدای یه چیز دیگه مخلوط شده بود. بله،
سگ بود. چی؟ سگ!؟

هانیه رو پرت کردم اون طرف و خودم بلند شدم و الفرار. یه پسره سگ دستش بود و
هر هر به ریش نداشتمون

می خندید. هانیه هم زود فرار کرد اومد سمت من. دقت که کردم، دیدم همه ی پسرا
دارن بهمون می خندن.

چشمم به اون پسره افتاد که سگ دستش بود. ابروهاش رو انداخت بالا و گفت:

_ ببخشید خواهر، سگم زیاد به شما تمایل نداشت و صدای نازش دراومد!

اگه بهم فحش ناموسی می کشیدن، اینقدر ناراحت نمی شدم. یعنی من از سگش
کمترم!؟

یهو یه مشت فرود اومد تو صورتش و سگش پرت شد رو زمین و صدای جیخ هانیه
بلند شد، ولی

من چشمم به ماهانی بود که با صورت قرمز و رگهای باد کرده ی پیشونیش، افتاده بود
رو پسره و می زدش. پسرا رفته بودن سمتش و می کشیدنش، ولی اون داد می زد و
بهش فحش می داد. لبخند رو لبم نشست.

حس می کردم یه تکیه گاه محکم داشتم تو این تنهایی که یه دفعه ای خودش رو
نشون داد!

دیدم همینجوری پیش بره، خون و خونریزی راه می‌افته. سریع رفتم سمتشون و با حالت نگرانی گفتم:

_ آقا ماهان، خواهشا تمومش کنید. خواهشا بسه. کشتیش!

هر چقدر پسرا تلاش می‌کردن که جداش کنن، نمی‌تونستن. پسره دیگه داشت جون می‌داد.

یهو داد زدم:

_ ماهان، تمومش کن!

همه ساکت شدن. عربده زدما. جونز بابا صدا!

ماهان از پسره جدا شد و زل زد بهم. بعله! تازه متوجه ی سوتیم شدم. از خجالت سرم رو انداختم پایین و لبم رو گزیدم.

سرم رو پایین انداختم که متوجه ی شلوار جین ماهان که زانوش پاره شده بود شدم.

صدای آقای شفییعی

رئیس دانشگاه، لرزه به تنم انداخت.

_ تو غلط کردی سگ آوردی دانشگاه.

_ هیچ ایرادی نداشت تا جایی که یادمه.

چه قدرم پر رو هستش! فک کنم آقا زاده باشه. هه!

_ بازم غلط کردی. اینجا دانشگاه منه و من می‌گم ممنوعه. اما شما آقای نقیبی، این

جا رو با چاله میدون

اشتباه گرفتی؟

ماهان گفت:

_ آقای شفیعی، حق با شماست. ولی نبودید رفتار این مرتی...

شفیعی گفت:

_ ببند دهنه رو.

دلَم برای ماهان سوخت. خدا وکیلی، حقش نبود. خیلی بهم کمک کرده بود. سرم رو بلند کردم و درحالی که نگاهم جای دیگه ای بود، با صدای آرومی گفتم:

_ آقای شفیعی، حق با آقای نقیبیه. ایشون سگ آوردن دانشگاه و موجب آزار و اذیت دانشجو ها شدن. البته اینکه

توهینی که ایشون به ما کردن، خیلی بد بود.

شفیعی گفت:

_ دختر گلم، می شه یه سوال ازت بپرسم؟

_ البته.

_ شما با آقای نقیبی نسبتی دارید؟

وای، یا خدا! این پیش خودش چه فکری کرده؟! سریع گفتم:

_ نه، یعنی بله! هم همسایه ی طبقه بالایمون هستن و هم اینکه فامیلمون.

_ که اینطور. بلند شید. هر سه تاتون باید تعهد بدید.

من هیچوقت توی عمرم تعهد ندادم، هیچوقت.

باقیافه ی نالونی که داشتیم، از حراست زدیم بیرون. منکه نزدیک بود بزخم زیر گریه. همینطور که راه می‌رفتم، یادم

افتاد که کلاس‌مون شروع شده. به پشت سرم نگاه کردم. ماهان با پای لنگ لنگون و پسره در صورتی که

دستش رو صورتش بود، داشتن واسه هم خط و نشون می‌کشیدن.

با اخم گفتم:

_ آقای نقیبی، کلاس داریم و بهتره عجله کنید و دهن به دهن یاوه گویان نشید.

یاوه گویانم درش‌شتان!

ماهان با قیافه ی بشاشش، راه افتاد و من در کلاس رو زدم. قیافه ام داد می‌زد که بغض دارم. وای، چی از این بدتر که الان

با استاد زرین کلاس داشتیم؟ بر خلاف انتظارم که گفتم الان سرم داد و بیداد می‌کنه، با لبخند گفت:

_ بفرمایید سر جاهاتون.

با همون اخم، رفتم نشستم سر جام. هانیه دستش رو گذاشت رو شونه ام و گفت:

_ ببخشید خواه‌ری.

جوابش رو ندادم، چون استاد زل زده بود به من.

تا آخر کلاس، هیچی نفهمیدم. نگاه خیره ی ماهان رو حس می‌کردم. دوباره بهش رو دادم و پر رو شد!

زنگ که خورد، استاد گفت:

_ خانم جعفری، شما بمونید. کارتون دارم.

قلبم شروع کرد به زدن. وای! این با من چیکار داره؟ یا خود خدا!

ماهان بهم اشاره کرد که منتظره، ولی من اخم کردم. استاد نشست پشت میزش و با لبخند مهربونی گفت:

_ بشینید.

نشستم دوباره رو صندلیم. چند دقیقه گذشت.

_ تو حیاط دانشگاه، براتون چه اتفاقی افتاد؟

فضول، به تو چه اصلا؟ هان؟

_ اتفاق خاصی نیفتاده بود استاد. فقط یکی از دانشجو ها سگ آورده بود و خب...

ادامه ندادم. استاد لبخندش مهربون تر شد و گفت:

_ یه سوال می شه ازتون بپرسم؟ البته قصد فضولی ندارم.

_ البته استاد، بفرمایید.

_ نقیبی با تو چیکار داره؟

برق از سرم گذشت! سریع نگاهش کردم و زود نگاهم رو گرفتم.

_ استاد، نمی دونم چی شده که همه این رو می گن. ایشون همسایه ی طبقه بالای ما،

یعنی...

ای بابا! بذارید

اینجوری براتون توضیح بدم. پدر ایشون با پدر من شریک بودن و می خواستن خونه بسازن که ساختن و طبقه ی بالای خونه ی ما ایشون و خانواده اش زندگی می کنن و اینکه برادر ایشون هم شوهر خواهر من هستن.

نفسش رو فرستاد بیرون و گفت:

_ که اینطور. امروز خیلی بهتون نگاه می کرد.

قلبم لرزید. الان باید بدم می اومد از حرفش، ولی یه جووری شدم، یه جور خاص.

ولی بازم عصبی شدم، دیگه شورش رو درآورده. با عصبانیت گفتم:

_ شرمنده استاد، دیرم شده.

_ می تونم برسونمتون، البته اگه مایل باشید.

احمام شدت گرفت و زود بلند شدم و گفتم:

_ نه ممنون، منتظرم هستن آقای نقیبی.

احماش درهم شد و سرش رو تکون داد. سریع از کلاس زدم بیرون. هانیه نشسته بود

رو نیمکت و سرش

پایین بود. لبخند زدم. با دیدن من، بلند شد و اومد تو بغلم. فشارش دادم و گفتم:

_ عشق من، تو که کاری نکردی.

هانیه جدا شد ازم و گفت:

_ خب، خدا رو شکر که تموم شد. من برم.

خندیدم و گفتم:

_ ای عوضی.

_ زن گوزنی!

_ گمشو.

خندید و لپم رو بوس کرد و سریع رفت بیرون. ای بسوزه پدر عاشقی. محمود اومده بود دنبالش.

نگاهم به ماهان افتاد و اخم کردم. سریع رفتم سمتش و بدون اینکه کل کل کنم، نشستم پشت و

اونم سوار شد و راه افتاد. یواشکی بهش نگاه کردم، چشماش خیلی شاد می زد.

ناخودآگاه، به زبونم اومد:

_ پاتون بهتره؟

همین یه جمله کافی بود که سریع از تو آینه نگاهم کنه. گفت:

_ عالی، عالی. درد نداشتم که!

خنده ام گرفته بود. خل تر از منه این!

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

_ ممنونم بابت امروز.

نفسش رو فرستاد بیرون. موهایش رو از پشت سرش چنگ زد و پر هیجان گفت:

_ چاکرم.

چادرم رو گرفتم تو صورتم و لبخند عمیقی زدم. دیوونه!
پیاده شدیم. رو بهش کردم و گفتم:
_ ممنون می شم اگه از ماجرای امروز کسی چیزی نفهمه.
_ نگران نباش. تا ماهان رو داری، غم نداری.
یه تای ابروم رو انداختم بالا و گفتم:
_ به هرحال، مواظب باشید.
پکر شد. هر هر هر هر! ما اینیم دیگه.
تا وارد خونه شدم، بدون اینکه به کسی چیزی بگم، رفتم خوابیدم. وای که چه قدر
چسبید. (خوابم گرفت!)

کلافه پام رو کوبیدم زمین و گفتم:
_ مامان، من نمی خوام پیام.
مامان لباس رو کوبید تو صورتم و گفت:
_ از کی تاحالا سر خود شدی و واسه ی خودت تصمیم می گیری؟
محیا عین گاو اومد و در اتاقم رو باز کرد و وارد شد.
_ وای، تو که هنوز آماده نشدی!
_ ای بابا! من نمی خوام پیام. تو این سرما آخه کی می ره شمال؟ اه.
_ خدایا، ببین چه زبون نفهمیه این.

حرصی گفتم:

– وای! ببین کی به کی می‌گه!

– بسه دیگه. خجالت بکشید.

مامان سریع لباسام رو از کمدم درآورد و ریخت تو چمدون و منم عین برج زهرمار بودم. نشسته بودم و با چشمام

برای محیا خط و نشون می‌کشیدم و

محیا هم با اون لبخند حرص درآرش، اومد سمتم و دستش رو کشید تو صورتم و گفت:

– آجی خوشگلم، بلند شو. لجبازی نکن.

دستش رو پس زدم و با بغضی که تو گلوم بود، رفتم آماده شدم. اصلا حوصله‌ی مسافرت نداشتم،

واقعا حوصله اش رو نداشتم.

بعد اینکه آماده شدم، فقط کیفم رو برداشتم و رفتم پایین. مهرشاد و ماکان، داشتن وسایلا رو جمع

می‌کردن. یه سلام زیر لب کردم و زود از خونه زدم بیرون. مارال با دو دویید سمتم و گفت:

– سلام محی جون، خوبی؟

سعی کردم لبخند بزنم.

– سلام مارالی، خوبم. تو خوبی؟

_ اهوم، خوبم. قراره بریم عشق و حال. وای، باورم نمی شه که فردا عیده.

اینم یه تخته اش کمه!

سعی کردم یه جوری فراموش کنم و برم تو ماشین. با صدای مهرشاد، ایستادم و
حرصی نگاهش کردم.

_ هان؟

اومد سمتم و گفت:

_ ما قراره با ماهان بریم؛ من و تو و ماهان و مارال خانم.

تک خنده ی عصبی ای کردم و گفتم:

_ برو بابا. من رفتم ماشین بابا.

راه افتادم و نشستم تو ماشین بابا. بعد یه مدت، بابا اومد و با تعجب گفت:

_ عه، دخترم؟! بابا جان، شما با مهرشاد باش.

_ نمی شه من با شما باشم؟

_ نه عزیزکم، سیامک و ستاره خانم با ما هستن.

ناخونام داشت می شکست اینقدر فشار دادمشون به دستم. زیر لب، چشمی گفتم و
پیاده شدم.

به فراری ماهان زل زدم و حرص خوردم. ماهان اومد و با دیدن من چشمک زد. یه نگاه
بهش

انداختم که گرخید و نشست تو ماشینش. مارال دوید سمتم و گفت:

— بریم محی جونم.

خدایا صبر، فقط صبر بده.

حرصی نشستم تو ماشین و ساکت زل زدم به مامان و ستاره خانم.

محیا و ماکان هم نشستن تو ماشین خودشون. مهرشاد هم جلو نشست و راه افتادیم.
مارال منتظر بود

تا باهاش حرف بزنم، ولی من بی اعصاب تر از این حرفا بودم. دلم برای مارال
می سوخت.

ماهان و مهرشاد که یه دم داشتن حرف می زدن. شروع کردم با هانیه اس ام اس بازی.
ازم پرسید که

چرا یهوئی رفتیم شمال و منم همه رو براش توضیح دادم.

مارال گفت:

— محی؟

نگاهش کردم. سیب تو دستش رو که قاچ کرده بود رو گرفت سمتم و با لبخند گفت:

— نمی خوری؟

لبخندی بهش زدم و از دستش گرفتم.

با لرزش گوشیم، نگاه بهش انداختم. مهرشاد بود.

مهرشاد گفت:

— چرا قیافه گرفتی؟

_ببند مهرشاد. حالت رو ندارم.

گوشیم رو خاموش کردم و اونم عصبی بود. گوشیش رو گذاشت تو جیبش.

مارال آروم در گوشم گفت:

_مچی، از چی ناراحتی؟

می خواستم بگم برای چی، ولی نگفتم. اگه می گفتم، الان فکر می کرد که برای این که

اینا باهامونن من ناراحتم.

لبخندی زدم و گفتم:

_هیچی نیست. یکم دلم گرفته.

_با دل گرفتن تو، دل منم گرفت!

با خنده نگاهش کردم و گفتم:

_دیوونه ایا!

ابروش رو انداخت بالا و گفت:

_تازه فهمیدی!؟

تک خنده ای کردم و روم رو برگردوندم که نگاهم به نگاه ماهان گره خورد. لبخندی زد و

نگاهش رو گرفت.

وای خدا! چه مرگم شد؟ او، دلم چرا پیچ می خوره؟! قلبم چرا اینجوری شد!؟

دستام رو محکم تو هم گره دادم و خودم رو مشغول صحبت با مارال کردم. از بابلسر رفتیم و ترافیک

شلوغی ایجاد شده بود. از چشمای ماهان دیگه خستگی می بارید. نمی دونم چرا، همش دلم می خواد به

اون چشمای وزغیش زل بزوم!

تو دلم لعنت به شیطونی گفتم و به مارالی که خوابیده بود، زل زدم. اینم بدتر از من، هر جا گیر

میاره می خوابه!

رسیدیم به مقصد. ساعت یازده شب بود. گشنگی داشتم هلاک می شدم.

یه کش و قوس به بدنم دادم و چادر رو درست کردم. ماهان هم دستاش رو بالا پایین کرد و

رو به جمع گفت:

_ دارم می میرم از خستگی.

نه گذاشتم نه برداشتم و دهنم بی موقع باز شد:

_ خسته نباشید.

کل جمع با قیافه ی هنگ کرده شون، زل زدن به من و منم نگاهشون می کردم.

-اوم، من گشمنه ها.

دیگه بحث رو کش ندادن و مامان و ستاره خانم هم سریع رفتن تو ویلا برای شام.

پسرا و مردها هم وسایلا رو بر می داشتن. صدای دریا به گوش می خورد. دیدید تو این
رمانا

می گن که با صدای دریا هست که ما به آرامش می رسیم؟ والا من همچین احساسی
ندارم. تازه مزاحم خواب

مردم هم می شه! مارال داشت بال بال می زد بریم دریا. اینقدر دوست داشتم دستم رو
بلند کنم و

یه دونه بزخم تو دهنش که نگو. داریم از خستگی و گشنگی می میریم، این می گه بریم
دریا؟!!

محیا هم که حس و حال من رو داشت، با لبخند زوری ای گفت:

_ مارال، عزیزم، فردا می ریم.

_ نه، الان بریم دیگه.

صدای بلند مانند ماهان به گوش رسید:

_ عه؟ بسه مارال. خسته ایم همه.

وای، جذبه رو ببین! به این می گن جذبه ی برادری. جرات نکرد دیگه حتی یه کلمه هم
حرف بزخمه.

با لبخند نگاه به ماهان کردم و اونم داشت با تعجب نگاهم می کرد. سریع اخم کردم و
رفتم تو ویلا.

وای، چه خوبه. وای رو درد! یعنی من باید همش با چادر بگردم؟

من و مارال رو انداختن تو یه اتاق و ماهان و مهرشاد هم باهم و دوتا جغد عاشق هم
باهم و مادر پدرها

هم که دیگه اهم اهم!

فقط بدبخت این جمع منم.

رفتیم وسایلامون رو گذاشتیم تو اتاق. این ویلا رو هم بابا و عمو سیامک ساخته بودن و
حسابی باحال

بود. آخ جونم، دوتا تخت جدا بود. تختا دوتاشم زیر پنجره بود و بافاصله ی کم از هم
قرار داشت.

مارال زود پرید و سمت چپی رو برداشت. تخت ندیده!

چادرم رو از سرم درآوردم و کلا لباسام رو کندم. البته هی به مارال می گفتم:

_ ماری، روت رو کن اون طرف.

اونم هی غر می زد:

_ ای بابا! دختریمما. یه نظر دیگه حلاله عشقم!

منم بهش فحش می دادم. یه سارافن به رنگ چشمام پوشیدم و شلوار سفید. کاملاً
پوشیده بودم.

شال سفیدم رو انداختم رو سرم. صدای در اتاق بلند شد. مامان اومد داخل و با
لبخند گفت:

_ محدثه، مادر، نمی خواد چادر سرت کنی. برات لباسای بلند برداشتم که اذیت نشی.

اشاره ای به سارافن بلند و خوشگلم کردم و گفتم:

_ دیدم. مرسی.

از اتاق رفت بیرون. مگه اینکه مامانم جلوی اینا با من خوب باشه!

_ خدایی خیلی ملوسی ها.

_ می‌دونم!

خندید و گفت:

_ خود شیفته.

با هزار بدبختی، از اتاق رفتیم بیرون. یه جورایی سختم بود بدون چادر. قیافه ی

متعجب ماهان رو حس کردم و

از خجالت سرخ شدم. انگار فهمید که روش رو اون طرف کرد.

سر میز شام، اینقدر گشتم بود که اصلا نمی‌فهمیدم بقیه چی می‌گن. ساعت یک و

نیم نصف شب بود که رفتیم

تو اتاقمون تا بخوابیم. نگاهی به لباسام انداختم. وای که من اصلا با این سارافون

نمی‌تونم بخوابم.

زدم پس کله ی مارال. بیشعور، جلوی من لخت شد و لباساش رو عوض کرد. اونم بدتر

از من بود. گرمایی بود.

سریع یه تاپ گلبد ای درآوردم و با یه شلوار دامنی نخی سفید. وای که چه قدر خنک

شدم.

_ در رو قفل می‌کنی که یک دفعه مردی نیاد تو؟

_ باشه. خودمم همین فکر رو می‌کنم.

دوباره در باز شد و مامان نمایان شد.

_عه! پیدا کردی محدثه؟ خواستم بگم برات تاپ آوردم. راستی، داروهاتم بخوریا.

_چشم مامان. بی زحمت، برام یه لیوان آب میاری؟

رفت از اتاق بیرون و منم از تو کیفم قرصای کلسیومم رو درآوردم. بدنم اصلا کلسیوم نداشت.

لیوان آب رو بهم داد. ازش تشکر کردم. تمام مدت، مارال رو تخت نشسته بود و با لبخند

به من نگاه می کرد. مامان در رو بست و تاکید کرد که در رو قفل کنم.

بلند شدم و گیره ی موهام رو باز کردم و دستی لای موهام بردم. صدای جیغ کوتاه مارال بلند

شد:

_کثافت، خیلی خوشگلی!

_حالا ببین می تونی چشممون بزنی یا نه؟

محکم زد به میز کناری تخت که خیلی کوچولو بود و گفت:

_بترکه چشم حسود. وای خدا! چه قدر سفید و نازی تو خوشگله. خوش به حال

شوهرت.

از خجالت، سرخ شدم و یه نیشگون از بازوش گرفتم. پریدم و در رو قفل کردم و چراغ رو خاموش

کردم. مارال هم چراغ خواب رو روشن کرد.

دراز کشیدم. خنکی تشک تخت، حس خوبی به آدم می داد. خوابم نمی اومد. تا

ساعت چهار صبح

با مارال فک زدیم و خندیدیم.

خیلی سعی کردم خودم رو تا اذان بیدار نگه دارم، ولی خوابم برد.

_ سلام به همه.

جواب سلامم رو دادن. نشستم پشت میز صبحانه و شروع کردم. هر کی با یکی حرف

می زد.

عمو سیامک گفت:

-ناهار بریم لب دریا.

همه موافقت کردن و منم که تابع جمع بودم.

بعد از خوردن صبحانه، رفتیم حاضر شدیم. شب سال تحویل بود و می خواستیم تو

خونه

باشیم.

چادرم هم سرم کردم و رفتیم بیرون. بیچاره ماهان و مهرشاد که بار کش بودن و

منم که هیچی، بی کار بودم و واسه ی خودم حال می کردم. یهو یه چیزی پرت شد تو بغلم.

مامان گفت:

_ خوب واسه خودت دست خالی می ریا! این رو ببر.

سبد رو محکم هول داد تو بغلم و رفت. بیا، دو دقیقه از خودمون تعریف کردیما! پوفی کشیدم و پام رو کوبیدم رو زمین. سبد خیلی سنگین بود و منم بی جون بودم. تا به خودم اومدم، یه دست سمتم دراز شد و چشمای جنگلی و شیطونش بود که برق زدن.

_ بده من. سنگینه حاج خانم.

اخمام درهم شد. شاید دوست نداشتم این جوری صدام کنه.

_ میارم خودم.

با تعجب بهم نگاه کرد. بی توجه بهش، راه افتادم و سبد رو بردم سمت دریا. وسطای راه، دستم

سبک شد. آخر سر، کرم خودش رو ریخت! سبد رو از دستم گرفته بود و با اخم راه می رفت.

جلو تر از من راه افتاد.

خدایا، یعنی واقعا می شه از این نیروهای ماورایی به من بدی؟ خیلی لازمش دارم چون تو. می خوام بزمن این ماهان رو به بز تبدیل کنم و بعد هی عین بز زل بزنه به رو به رو و علف بخوره!

خیلی مناسب می شه اگه بشه!

با مارال و محیا بودیم و هی فک می زدیم و ماکان هم گاهی وقتا می اومد یه کرمی
می ریخت به این محیا

و حس می کردن که خیلی بامزه ان!

ماهانم که با مهرشاد جیک تو جیک بودن. خیلی جور شدنا.

مارال گفت:

_ محی، بلند شو بریم لب ساحل.

_ بریم.

باهم بلند شدیم و رفتیم لب دریا. آب هم که ماشالا کثیف بود. من هیچ آرامشی الان
در این حس نمی کنم.

یهو خیس شدم. خب، کدوم الاغی بود حس این فیلما بهش دست داده؟

به مارال که با اون نیش اورانگوتانیش نگاهم میکرد زل زدم و خشمگین شدم. بهش
حمله کردم.

تا به خودمون اومدیم، خیس خالی بودیم، درست وسط دریا! یهو آب دریا رفت تو
دهنم. وای! چشمتون

روز بد نبینه. زهر انقدر بدمزه نیست، باور کن! شور و تلخ بود. ایی، خیلی بد بود.

کلا وجنات معده ام بهم ریخت. عق زدم و از آب رفتم بیرون. یا امام غریب! چادر چه
چسبیده به تنم!

یه حالت خیلی افتضاحی درست شده بود. ناگهان با چشم های قلمبه شده ی ماهان رو به رو شدم.

خجالت کشیدم و اخمام در هم رفت. مرتیکه ی بیشعور، خاک بر سرت.

محیا با دوتا پتوی مسافرتی دویید سمتون و گفت:

_ دیوونه ها، این کارا یعنی چی؟

پتو رو پیچیدم دور خودم و دندونام از سرما به هم برخورد می کرد. مارال هم که همش نیشش باز بود. سرم درد گرفته بود از سرمای زیاد. محیا رو که نمی دونم چی می خواد که عین پروانه

هی دورم می چرخه!

بعد از نهار، مامان و ستاره خانم و محیا، در حال صحبت کردن بودن و ماکان و مهرشاد باهم

سر و کله می زدن و مارال بهشون می خندید. بابا ها هم که می دونید، بحث سیاسی می کردن.

ماهان لب ساحل ایستاده بود و منه بدبخت فلک زده ی بی خانمان هم داشتم از سرما می لرزیدم و هر

چی به مامانم می گفتم که بلند شو بریم، اخم می کرد و جوابم رو نمی داد.

نگاهم بی اختیار به سمت ماهان کشیده شد. خیلی تو فکر بود انگار. دستاش تو جیبش بود و

نور آفتاب، چشمای سبزش رو درخشان تر کرده بود. چه قدر خوشگل شده بود. واقعا از ته دلم

گفتم. قلبم ریتم گرفت و به شمارش افتاد. صورتم داغ شد و نمی تونستم نگاهم رو ازش بگیرم.

واقعا این حس اسمش چی بود؟ درحالی که ازش بدم می اومد، بدم می اومد، دوستش داشتم!

خیلی حس مزخرفی بود فقط!

نگاهم رو به سختی گرفتم و آب دهنم رو قورت دادم.

_مامان، خواهشا بلند شو دیگه. اه، سردمه.

مامان پوفی کشید و چهار تا فحش زیر لب بهم داد. بلند شد و گفت:

_بهتره برگردیم دیگه.

همه تایید کردن و بلند شدن و بند و بساط رو جمع کردن و راه انداختن. تو راه یه چند تا عطسه ی مشتی رفتم.

خدایا، جون خودت، من اصلا حوصله ی سرماخوردگی رو ندارم.

تا رفتیم ویلا، رفتم سمت کیفم و از بین قرصام هم استامینوفن کدوئین رو پیدا کردم و زود خوردمش و رفتم سمت تختم و خوابیدم. (سرعت عمل رو کف کنین!)

نشسته بودیم دور سفره و به تلویزیون خیره بودیم. آخه زمین هم حوصله داشت که این موقع

دقیقا برسه به مقصد؟ با همه چی مشکل دارم کلا!

با صدای شلیک توپ و آهنگ دینگ دیرین، سال تحویل شد. یه آهنگ دیگه پخش شد.

نمی دونم چی می خونه، ولی بیا وسط!

خخ! جو گیر شده بودم. همه رو ماچ و بوسه کردیم. (به جز نامحرما البته).

دوباره نگاه بی صاحبم، رفت سمت ماهان. سرش پایین بود و لبخند به لب داشت. آخه چرا اینقدر

این بشر خوشگل بود؟ تازه الان موهاشم زده بالا. اوف، استغفرالله!
سرم رو انداختم پایین.

مامان و ستاره خانم، برای شام باقالی پلو با ماهی درست کرده بودن.

محیا و ماکان که با عر عر مارال خانم، یه سر رفتن کنار ساحل. هوف! همش دو ساعت از سال تحویل می گذره ها! خدا کنه امسال سال خوبی برای همه باشه، اللخصوص من.

حس کردم مبل رفت پایین. نگاهم رفت سمت نگاهش و قلبم لرزید. ای بابا!

لبخندی زد و با مهربونی ای که کاملا در لحنش پیدا بود، گفت:

_ مبارک باشه. ببخشید دیگه، سر سفره که اصلا وقت نشد.

_ ممنون، همچنین.

همین رو فقط گفتم و مختصرش کردم و سرم رو انداختم پایین. خدا رو شکر، همه تو آشپزخونه بودن و

مهرشادم که خواب بود.

ماهان گفت:

_ قابلیت رو نداره.

دوباره بهش نگاه کردم. البته به یقه اش نگاه کردم. دستش جلوم دراز شده بود. خواستم اخم کنم،

ولی نکردم و با جدیت گفتم:

_ این چیه؟

_ برگه سبزییت تحفه درویش. عیدی گرفتم، یه یادگاری از من.

خواستم چیزی بگم که زود و تند، جوری که خنده ام گرفت، گفت:

_ به خدا برای محیا هم گرفتم و حتی مارال و واسه همه. بگیرش دیگه.

خنده ام رو خوردم و زیر لب گفتم :

_ مرسی.

جعبه رو از دستش گرفتم. بازم یه نگاه به دور و برم کردم. درش رو باز کردم و

چشمام شد هندوانه! خیلی خوشگل و محشر بود. دستبندی که طلا سفید

بود و قسمت های ظریفی هم طلای زرد استفاده شده بود. واقعا ظریف و خوشگل بود.

با لحن خوبی که ازم بعید بود نسبت به ماهان، گفتم :

_ واقعا ممنونم ازتون. خیلی لطف کردین. شرمنده ام کردین.

سرش رو انداخت پایین و با صدای آرومی که داشت، گفت :

_ قابلیت رو نداره.

واسه ی یه لحظه، به چشماش زل زدم و زود گرفتم. نمی دونم چرا، اما دیگه حس های
تنفر قبل رو نسبت

بهش ندارم. با لبخند، دوباره به دست بند خیره شدم. دلم از خوشحالی، ذوق مرگ
شده بود.

الان دقیقا دوازده روز از عید می گذره و ما هنوز شمالیم و کسل کننده شده، ولی راحت
شدیم از

مهمونیا. ایش، راحت شدیم دیگه.

امروز رفتیم سیزده به در جنگل تا به درش کنیم. تو این دوازده روز، ماهان خیلی بهتر
از قبل شده. البته هنوز شیطونی های خاص خودش رو داره و منم اخم های خاص
خودم و اخطارام رو دارم.

ولی دل بی صاحبم شده مثل ژله! با هر تق و توقی، می لرزه.

پرتقال رو کردم تو حلقم و به حرکات بامزه ی ماکان نگاه می کردم. بچه ها داشتن
والیبال بازی

می کردن. من نفرتم. البته نه حوصله داشتتم، نه این جور خوب بود.

هوا سرد شده بود. بر عکس بود. زمستونش می‌مردیم از گرما، حالا که رفتیم بهار،
داریم از

سرما یخ می‌زنیم! البته بهار همینطوره.

اینقدرم بدم میاد از این بهار. ایش، چندش بی‌خاصیت، همشم خواب آورده.
یه لحظه دلم خواست بلند شم و برم جنگل و بگردم. برای همینم بود که بلند شدم و
رو به بابا گفتم:

— بابا، می‌رم این اطراف رو بگردم.

چون یکمی شلوغ بود، مخالفتی نکرد و گفت:

— زود بیا دختر بابا.

— چشم.

جی پی اسم رو روشن گذاشتم.

گوشیم رو کردم تو جیب مانتوم و چادرم رو درست کردم. وویی، چه سرده!
رفتم لا به لای درختا و به منظره‌ی زیبا زل زدم. همینطوری راه می‌رفتم و تو فکر بودم.
همشم به چیزای الکی فکر می‌کردم. اول به هانیه فکر می‌کنم و نامزدش، بعد یهو رو
آرمان قفل می‌کنم و بعدش می‌زنم تو برنامه تلوزیونیا و یهو استاد زرین و امتحانا و
بعد یاد یه فیلم می‌افتم!

کلا تعطیلم. یه بار نشد مثل آدم فکر کنم! اینقدر فکر کردم و زیر لب آهنگ خوندم
که...

اونم

بگو چی؟ لامصب افتاده بود تو دهنم:

_ محمد نبودی ببینی، شهر آزاد گشته...

این افتاده بود دهنم. هی هم می خوندمش و تا نصفه هم یادم می رفت.

تا به خودم اومدم، دیدم که خاک رس تو سر بی صاحب پر موم کنن!

یعنی شلوارم رو عنایت فرموده بودم. یه خانواده اینجا نبود. با ترس به اطراف نگاه کردم.

یعنی تف تو این شانس. خدایا، گم نشم و یه خرسی، گرگی، مگسی، من رو بخوره؟
مگس!؟

خفه!

چادرم رو بیشتر فشار دادم و سعی کردم فکر کنم که از کجا اومدم. گریه ام داشت در می اومد.

عقب گرد کردم و راه افتادم. هر چی می رفتم جلو، بیشتر گم می شدم. خدایا، غلط کردم. آخه بگو چلاق هُلندی، تو که انقدر خنگی، آخه چرا تنها اومدی؟

عصبی و کلافه، فقط هم به خودم فحش می دادم. نشستم رو یه تیکه چوب. به دور و برم با ترس

نگاه می کردم. حالا حیوون رو بی خیال شده بودم، فکر می کردم جن اینجا ها هست!

آخه تو این فیلما پیدا می شه. هی با هر صدا، بر می گشتم سیصد و شصت درجه این طرف و اون طرف رو

نگاه می کردم. دهنم جرقه زد. گوشیم رو درآوردم و درآوردم و درآوردم و یعنی

زردی تو این شانسی! گوشیم خاموش شده بود. می خواستم همون وسط بلند شم
 خودم رو به رگبار ببندم. پام رو کوبیدم زمین و افتادم به گریه. چه غلطی بکنم؟
 با توجه بیشتر، فهمیدم که گاوم که چه عرض کنم، شترم بود که شیش قلو زاییده!
 بارون گرفته بود و داشت شدید می شد. گریه ام هم شدت گرفت.
 یه ساعتی این جا بودم و از سرما رو ویبره بودم. وای، خودم به درک، الان اون بدبخت
 چی کار می کنن؟
 دارن در به در دنبال منه در به در می گردن!
 همین طوری گریه می کردم و دور و اطراف رو می گشتم. هوا تاریک شده بود.
 با صدای خش خش، دلم هُری ریخت. تو اون لحظه، هرچی آیه ی قرآنی بود، خوندم:
 _بسم ا...الرحمن الرحیم..اللّٰه و لا اللّٰه الی اللّٰه الا هو الحی...
 قاطی کرده بودم و هم از سرما و هم از ترس، می لرزیدم. یهو شاخه ها کنار رفت و
 کنار رفت و کنار رفت و نور چراغ قوه افتاد تو صورتم. جلوی چشمام رو گرفتم
 و صدای داد طرف بلند شد:
 ماهان گفت:
 _محدثه؟ معلوم هست کجایی؟ کدوم گوری هستی؟ اه.
 اخم کردم، ولی انقدر خوشحال شده بودم که به سمتش پرواز کردم و گفتم:
 _خدا رو شکر که اومدین. به خدا نفهمیدم که کی گم شدم. خدا رو شکر که پیدام
 کردین. بیاید زود برگردیم.

بارون شدید شده.

ماهان گفت:

_ کجا؟

_ برگردیم دیگه.

با صدای آرومی گفت:

_ منم گم شدم.

همین طوری زل زدم بهش. تبر تو دستم بود، اول این رو می زدم و بعد هم خودم رو.

_ خب، الان چی کار کنیم؟ می میریم از سرما که.

ماهان گفت:

_ باید یه غاری چیزی پیدا کنیم.

_ هوف! آقا ماهان، اگه قرار بود بگردیم دنبال غار که می گشتیم دنبال بقیه.

داد زد:

_ ای بابا، خیلی گم شدیم و الانم تاریکه. چیزی نمی بینیم. نیاز به روشنایی

داریم.

راست می گفت. اول یکم ایستادیم، بعد همین طور که به اطراف نگاه می کرد، گفت:

_ راه بیفت.

_ کجا؟ من می ترسم.

پشت سرش با ترس در حالی که چادرم رو مچاله می کردم، راه افتاده بودم.

گفت:

_ از چی؟

می خواستم بگم از عمه ات! خدایا!

_ حیوونی، چیزی، جنی، دیوی...!

ایستاد و نگاهم کرد. آب دهنش رو قورت داد و گفت:

_ نه بابا، هیچی نیست اینجا.

سرم رو تکون دادم و با فاصله ی کمی ازش، راه افتادم. خب می ترسیدم، ولی اصلا بهش نجسبیدم.

چراغ قوه رو می انداخت به اطراف. همین طور با ترس به اطرافم که همشم تاریک بود

نگاه می کردم که با صدای خوشحالش، پریدم:

_ نگاه کن اونجا رو. یه غار اونجاست.

_ هان؟ غار؟!

ما رو باش! فکر کردم خانوادمون رو پیدا کردیم. خیلی سرد بود. خیس خالی بودیم و

من حتی موهامم از زیر چادر خیس شده بود.

رفتیم داخل غار. هیچی نداشت. رو زمین ولو شدیم. داشتیم می لرزیدم. ماهان بدبخت

که فقط یه تیشرت پوشیده بود. وای، بیچاره، خیلی بد بود. حالا وضعیت من بهتره.

بی اختیار دهنم باز شد و گفتم:

_ اگه سردتونه، چادرم رو بدم بهتون.

لبخندی زد و درحالی که بهم خیره شده بود، گفت:

_ نه، نمی‌خواد. این عضله‌ها گرم نگه‌م داشتن.

راست می‌گفت. شِریکِیِه برای خودش! ولی بازم موهاش خیس بود و رو صورتش ریخته بودن.

چراغ قوه رو خاموش کرد که ترسیدم. رو به روم هم نشسته بود.

یه ساعت بعد:

دستام رو بردم سمت لبم و آه کشیدم.

وای خدا، سرده. خیلی سرد بود.

بارون به هیچ وجه بند نمی‌اومد. خدایا، می‌خواستیم شب برگردیم.

رعد و برق هم پشت سر هم بود. خدا رو شکر، از رعد و برق نمی‌ترسیدم و خیلیم باهاش حال می‌کردم.

یاد حرف یکی از استادامون افتادم. (هر وقت سردتون بود، به خودتون تلقین کنید که گرم‌تونه.)

چقدر بهش خندیدم اون روز. خنگی بود برای خودش! سرم از سرما درد گرفته بود.

به ماهان زل زدم. تو خودش مچاله شده بود. گوشیش همراهش نبود و چراغ قوه رو روشن کرده

بود و گذاشته بود بینمون.

به دستام نگاه کردم، سفید سفید بود از سرما. رگهامم پیدا بود. ماهان در حالی که دندوناش به هم

می خورد، گفت:

_ نه، این جووری نمی شه. برم ببینم می تونم چوب پیدا کنم یا نه.

دلم لرزید از ترس. کجا می خواست بره تنهایی؟ بلایی سرش نیاد؟

_ نه، کجا؟ منم باهاتون میام.

لبخندی زد و گفت:

_ آخه دختر خوب، تو رو با خودم ببرم که اگه حیوونی حمله کرد، به تو آسیب برسه؟

ترسیدم و زود بلند شدم.

_ نه، نمی شه. پس تو چی؟

زل زد بهم. تو دلم زلزله اومد، با کلی خرابی!

نگاهش مهربون شد، خیلی مهربون و دلبر.

_ نترس. هیچ اتفاقی برام نمی افته.

یه قدم برداشت که چادرم رو از سرم کندم. رفتم سمتش و با اینکه هنوز نم دار بود،

انداختم

رو شونه اش. برگشت و با تعجب و برقی که تو چشماش بود، زل زد بهم.

قلبم دیوونه بار می کوبید. دستش دراز شد سمتم که کشیدم عقب. نه، این اجازه رو

نداشت.

پشتم رو کردم بهش و با لحن فوق العاده هیجانی ای که از قلبم سرچشمه می گرفت،
گفتم :

_منتظرتم. الان..الان..فقط تو رو دارم.

صدای نفسش رو که پر هیجان بود، فرستاد بیرون و از صدای قدمهایش هم فهمیدم
که رفته. دستم رو

لمس کردم. سرما و استرس بود که باهم قاطی شده بود و این اصلا خوب نبود.

دندونام به هم برخورد می کرد. خیلی سردم بود. منی که یه آدم فوق العاده گرمایی
بودم، الان داشتم

مثل سگ می لرزیدم. خبری از ماهان نبود. خدایا، اتفاقی برایش نیفتاده باشه؟

نگاهی به وضع خودم انداختم. لباسام تقریبا خشک شده بود، ولی نم دار بود. بازم یه
نگاه به بیرون

غار انداختم. بارون هم چنان شدید بود. دل رو زدم به دریا و از غار زدم بیرون. به دو
ثانیه

نکشید، خیس آب شدم. همه جا رو با چشم می دیدم به خاطر نوری که رعد و برق
می انداخت.

داد زدم :

_آقا ماهان؟

صدایی نیومد. ترسیدم. خدایا، کجا رفته این بشر؟ با ترس، دوباره برگشتم تو غار.

دستام رو تند تند به هم می مالیدم و راه می رفتم. پاهام از سرما داشت یخ می زد.

با صدای پا، سریع برگشتم. ماهان با موش آب کشیده هیچ فرقی نداشت!

چادرم رو درآورد و ولو شد رو زمین. دوییدم سمتش. نفس نفس می زد.

— چی شد؟

— همه ی چوبا خیس شدن. مجبوریم تحمل کنیم.

تکیه دادم به دیوار. داشتم می مردم. خدایا، خودت به دادمون برس.

خوابم گرفته بود و چشمام داشت می رفت و ماهان هم دستاش رو به هم می مالید.

یه نگاه به من انداخت و با ترس، پرید سمتم.

— محدثه؟ گوش کن به من. من رو نگاه کن.

بهش نگاه کردم. صورتش خیلی سفید شده بود از سرما.

— نخوابیا، خب؟ خواب. اصلا بیا باهم حرف بزنیم. هان؟

— نمی تونم. خوابم میاد.

تند تند گفت :

— نه نه، خواب. باشه؟ اگه بخوابی، بده برات. هوا سرده.

بی حال گفتم :

— نمی تونم.

نگاهش رو پریشون گرفت به سمت بیرون از غار. لباس رو هی باز می کرد یه چیزی

بگه،

نمی تونست. آخر سرم نگاهم کرد. اخماش درهم شد و با لحنی که معلوم بود که کاملا

تته پته می کنه، گفت :

_ باید، باید، بی...بیای تو بغل من.

با اون همه بی حالی، اخمام رفت توهم.

_ الان فایده نداره. اگه می خوای زنده بمونی، راه حل همینه. از حرارت بدنمامون گرم می شیم.

خواهش می کنم. فقط کافیه که مانتوت رو در بیاری و بیای تو بغل من.

اخممام شدید شد و گفتم :

_ خفه شو.

و نفهمیدم چی شد که دنیاام سیاه شد

با سر درد، چشمام رو باز کردم. اول تار می دیدم، ولی کمی بعد، دیدم بهتر شد. جنگل و درختا رو می دیدم

که آب بود که قطره قطره ازشون چکه می کرد. زمین نم داشت. بارون بند اومده بود و اینکه هوا روشن

بود و دیگه گرم بود. دستام رو بردم بالا که حس کردم سنگینم. به خودم نگاه انداختم و قلبم ریخت. یا امام حسین! سریع بلند شدم که دستاش از دور کمرم باز شد.

با قیافه ی برزخی و عصبانی، زل زده بودم بهش و ترسیده به من خیره شده بود. حالم دگرگون شده بود.

عصبی یورش بردم سمتش و خوابوندم تو گوشش.

_ کثافت، عوضی، حیوون...

مات و متحیر بود و به من خیره شده بود و هیچی نمی گفت. عصبی بودم. یورش بردم
سمت

مانتوم و لباسام. چادرم رو انداختم رو سرم. رفتم سمتش و جیخ زدم، جوری که هنجره
ام

خش افتاد:

_ نامرد، دیگه نمی خوام صداتم بشنوم آشغال پست

فطرت.

اشکهام دونه دونه سرازیر می شدن. قلبم تکه تکه شده بود. چشماش پر شده بود از
اشک.

اونقدر عصبی بودم، برام مهم نبود این مسئله. بی توجه بهش، از غار زدم بیرون و

باحال زار و داغونی، یه راهی رو در پیش گرفتم. دیگه مهم نبود. آبروم رفته بود.

نشستم رو تخته سنگی و زار زدم.

اتفاق چند لحظه پیش یادم اومد.

وقتی بیدار شدم، دستش دور کمر برهنه ام حلقه شده بود. هیچ چیزی تنم نبود و

همین طور اون و

فقط چادرم بود که رومون انداخته شده بود. خدایا، من رو ببخش. ببخش، ببخش.

هق می زدم. من حتی نداشتم تو این هیجده سال عمرم، کسی تار موهام رو ببینه و

حالا...

بلند شدم و راه افتادم. بعد از کلی سرگردونی، بالاخره راه خروج رو پیدا کردم.

هم خوشحال بودم و هم ناراحت و دل شکسته. به سمت ویلا دویدم. بهتر بگم، پرواز کردم.

تا در زدم، ماکان در رو باز کرد. چشماش قرمز بود. با دیدن من، داد زد و گفت :
-بیاید. محدثه برگشته. برگشت.

مامانم و محیا، پا برهنه دویدن تو حیاط و من رو بغل کردن و ستاره خانم هم قربون صدقه ام می‌رفت. مارال هم نشسته بود کنار باغچه و آروم اشک می‌ریخت. همه حالشون بد بود. با دیدن ماهان، تعجب کردم. تعجبم، جاش رو داد به قیاقه ی برزخیم.

با رفتاری که تا حالا ازم بعید بود، رو به بابام گفتم:

_ بر نمی‌گردیم؟ خسته شدم. نیاز به استراحت دارم.

بابام انگار متوجه حالم شد. بعد از چند تا صلوات فرستادن، همه عزم رفتن کردیم. انقدر حالم بد بود که خدایی همه هوام رو داشتن و نمی‌داشتن کاری بکنم. ماهان، دلم شکسته.

اون که می‌دونست، می‌دونست من حساسم. بهش گفته بودم که

نکنه این کار رو...

قلبم فشرده شد. تازه حس می‌کردم دوستش دارم، ولی با این کارش، دیگه حالم ازش بهم می‌خوره.

با اخمای درهم، سوار ماشین بابام شدم. دیگه به هیچ وجه سوار ماشینش نمی‌شم.

سرم رو گذاشته بودم رو شونه ی مامانم و مامانم دستام رو گرفته بود. کاش می شد
یکمی خودم رو خالی

می کردم. خیلی نیاز به گریه داشتم. چادرم رو کشیدم رو صورتم و بی صدا و آرام،
اشک ریختم.

دلم شکسته بود و قابل ترمیم نبود. اینقدر چشمام رو و لبام رو فشار دادم تا صدام در
نیاد

که سرم درد گرفت.

کم کم تو همون وضعیت، خوابم برد. یه خواب عمیق، ولی پر از درد بود.

وقتی رسیدیم خونه، بدون اینکه هیچی به ماهان بگم، حتی خداحافظی یا هرچیز
دیگه یا حتی نگاهش

کنم، سرم رو انداختم پایین و رفتم تو خونمون.

وسایلام رو جا به جا کردم و با بی حالی، در صورتی که خوابم می اومد، لباس برداشتم و
رفتم حموم.

دوش آب رو باز کردم و همون موقع، دوباره بغضم شکست.

چرا من؟ چرا با عشقت این کار رو کردی؟

تو بازم که بی حال و سردی، بگو تقصیر من چی بوده؟ هان؟

تو می خواستی بری، فهمیدم از بهونه هات.

چرا من؟ مگه چی کار کردم که دلت شکست؟

اون چی کار کرد که به دلت نشست؟

بگو به من همه ی کارات و قول و قرارات، بازی بوده پس.

تا حالا اینطوری شده که عشقت باشم و حسش نکنی؟

نگاه توی چشمش نکنی و کسی که حتی یه روزم

فکرش رو نمی کردی، بهش فکر نکنی؟

تو می دیدی اشکای نیمه شبام رو.

تویه بی معرفت، نداشتی هوام رو.

تو رفتی با این که می دونستی تنهام و

تو می شنیدی صدای شکستنام رو.

یهویی مُرد حسم و تو خواستی که این طوری شد.

تا حالا اینطوری شده که عشقت باشم و حسش نکنی؟

نگاه توی چشمش نکنی و کسی که حتی یه روزم

فکرش رو نمی کردی، بهش فکر نکنی؟

چرا من؟ چرا من؟

چرا من؟ چرا؟

چرا؟

(چرا من از ملانی)

دو ماه بعد:

_ خسته نباشید استاد.

زرین گفت: ممنون خانم، همچنین.

هانیه سرش رو از تو گوشیش آورد بیرون و گفت :

_ بریم. بریم که کلی کار دارم باهات.

_ خفه شو. دارم از خستگی جون می دم.

ایستاد و بر و بر، عین بز زل زد به من.

_ خیلی بیشعوری محی. پس کی می خواد تو خرید لباس بهم کمک کنه؟

_ ببند هانی. من که می دونم قصد تو چیه.

یهو جدی شد و گفت :

_ خدایی اگه واقعا ناراحت شدی، بهم بگو تا تمومش کنم.

خندیدم و نشستم رو نیمکت دانشگاه.

_ نه خره، چرا ناراحت بشم؟ خواستگاره دیگه.

با ذوق نشست کنارم و گفت :

_ نمی دونی که. از همون شب عروسی محیا که تو رو دید، یک دل نه صد دل عاشقت

شده داداشم. الهی قربون قد و بالاش برم من.

خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین. چند وقت پیش، هانیه این موضوع رو که

حسام داداشش

از من خوشش اومده رو بهم گفته بود. نه ناراحت شدم، نه چیزی، بالاخره دخترم و خواستگار دارم.

بهش گفتم فکر می‌کنم. حالا قراره امروز برای خرید عروسی هانیه که قراره با نامزدش بره، منم ببرن و حسام هم بیاد. با مامان در میون گذاشتم و مخالفتی نکرد.

_ اوه! تو خجالتت بلد بودی!?

_ نذار دهان خوشگلم باز شود هانیه جان!

خندید و گفت :

_ تو رو خدا بسته نگهش دار.

از دانشگاه زدیم بیرون. مجبور شدیم با اتوبوس بریم.

سرم رو تکیه داده بودم به پنجره ی اتوبوس و به خیابونا و مغازه ها نگاه می‌کردم.

دو ماه از اون شب لعنتی و کذایی گذشته بود. دو ماهی که هر روز و شبش برای من عذاب بود،

عذابی که دل جوونه زده شده از عشقم رو یک شبه پر پر کرد. دلم، دلیه که بازم از دیدن چهره اش و حتی

صداش، می‌لرزه. ماهان عجیب شده. نگاهم نمی‌کنه و وقتی هم اتفاقی هم رو می‌بینیم، سرش رو می‌اندازه

پایین. شرم رو از تو چشمای سبزش می‌خونم. اما هر چی که بود، دلم شکسته بود و سخت بود چسبوندن

تیکه هاش.

اخلاقش تغییر کرده بود. شیطنت نداشت. جلف بازی نداشت. دختر بازی نداشت.

مسخره کردن هم نداشت، اما دل بردن رو هنوز خوب بلد بود.

_ هوی؟ به قوه ی الهی، کر هم شدی؟

_ هان؟ چیه؟

_ اگه خیلی بهت خوش گذشته، من پیاده شَمَا؟ _ ببند درت رو بابا.

از اتوبوس پیاده شدیم و به سمت مقصد رفتیم. هانیه با دیدن ال نود محمود، به سمتش پرواز کرد.

لبخند تلخی رو لبم نشست و به سمتشون رفتم. چادرم رو درست کردم و زیر لب سلام کردم.

محمود گفت:

_ _ سلام خانم، حال شما خوبه؟

به به، چه بچه ی با ادبی، خوشمان آمد. بعد از کلی احوال پرسی، حسام هم بهمون پیوست.

هول شده بود و با تته پته حرف می زد، ولی هنوز هم برای خودش جذبه داشت.

هانیه چون می دونست من سخته، باهام پشت نشست. چادرم رو سفت گرفتم و زیر چشمی،

نگاهی به حسام انداختم. قیافه ی مردونه ای داشت و من خوشم می اومد از همچین قیافه هایی.

مثل، مثل ماهان بود. هوف، لعنت، لعنت به من.

نگاهم رو گرفتم و مشغول حرف زدن با هانیه ی دهن گشاد شدم. هی زر می زد و می گفت این رو می خرم، اون رو می خرم.

_ هانیه، دو دقیقه، فقط دو دقیقه لال شو. به خدا می خریم.

خندید و گفت :

_ خیلی خوشحالم. وای خدا، خیلی خوشحالم.

نشسته بودیم تو کافه که یهو هانیه زد به محمود و به هوای خرید کردن یه چیز دیگه، رفتن از کافه بیرون.

از خجالت، داشتم آب می شدم. حسام به نظریه آقای خیلی متینی می اومد. لبخند محجوبی به لب داشت.

_ نمی خواید حرف بزنید؟

_ چی بگم؟

و سرم رو انداختم پایین.

_ هانیه حتما براتون تعریف کرده. والا من از شما خوشم اومده. شاید گستاخی باشه،

ولی حرف یک عمر زندگیه. اون چه که من از شما دیدم و شنیدم، خیلی راضیم.

یعنی شاید، خانوادتون، شاید، بهتر... هوف...!

آخی، بیچاره هول کرده بود.

_ ببخشید، من یکمی هول شدم. بهتره این حرف ها رو خدمت برسیم با خانواده و مزاحمتون

شیم.

بهتره که یکم آشنایی داشته باشیم باهم. من بیست و شیش سالمه و همون طور که می دونید، پزشکی

خوندم. خدا رو شکر، خداوند اونقدر بهم قیافه داده که مورد قبول باشم، البته این اعتماد به نفس من،

بالا نیستا!

و نخودی خندید. خیلی بچه ی خوبی بود. خوشم اومد، ولی قلبم یه چیز دیگه ای می گفت.

گفتم:

_ از اونجایی که با هانیه جان آشنایی کامل دارم، صد در صد خانواده ی خیلی معقولی دارن که از شخصیت

متین شما پیداست. والا من حرفی ندارم. انشالله خدا هر چی بخواد.

لبخندی زد و چشمای شکلاتیش رو دوخت به بیرون کافه و گفت :

_ می شه باهم صادق باشیم؟

گیج از حرفش، گفتم :

_ البته، چرا که نه؟

— یه پسری شب عروسی خواهرتون بود که نظر من رو جلب کرد که زیاد دور و برتون بود

و اینکه فکر کنم چشمای سبزی داشت. آره آره، درست می‌گم. حس می‌کنم ایشون به شما حس دارن.

آب دهنم رو قورت دادم، ولی بازم سقف دهنم خشک بود.

— منظورتون کیه؟

دستاش رو به هم قفل کرد و گفت :

— شاید دارم اشتباه می‌کنم، ولی در هر صورت، حس می‌کنم علاقه داره به شما.

— به هر حال، من نمی‌فهمم که راجب چه موضوعی حرف می‌زنید.

حالا عین سگ داشتم دروغ می‌گفتم!

اعصابم داغون شده بود. مرده شور برده، هر جا می‌رم تا بهش فکر نکنم، صحبتش پیش میاد. اه، لعنت بهش.

— پس من با خانواده مزاحم می‌شم.

هیچی نگفتم و فقط سرم رو تکون دادم. کاش هانیه زودتر بیاد.

با به صدا در اومدن گوشیم، سریع به خودم اومدم و بازش کردم. اس ام اس بود :

— از حرف خسته ام. کلماتم مزخرفند. با چند چسب زخم، دهان من را ببند و بگذار جیخ در گلویم بماند و بگذار بی صدا شود این گریه ی بلند.

با تعجب، چند بار شماره رو خوندم. چه قدر آشناست. ولی، شاید اشتباه فرستاده.

بی خیالش شدم و داشتم صفحه اش رو می‌بستم که دوباره اس اومد :

_ خودت رو می‌زنی به بیخیالی؟ باشه. ولی بیخیال، تو که من رو نمی‌بینی!

هان؟! خدایا، کی اسکل شده داره بهم پیام می‌ده؟!

حسام گفت:

_ مشکلی پیش اومده؟

_ نه نه، هیچی نیست.

و نگاهم رو به بیرون دوختم.

در حیاط رو باز کردم و وارد شدم. جلوی چادرم رو گرفتم و همون طور که تو فکر بودم،

به سمت تاب رفتم. نشستم روش و در حالی که آروم تکون می‌خوردم، فکرم مشغول

حرفای حسام بود.

یعنی اون پسری که می‌گه، ماهان بوده؟ وای خدا، دارم دیوونه می‌شم. این امکان

نداره.

بازم یاد اون غار لعنتی و آبروی بر باد رفته ام افتادم. اخمام به شدت تو هم رفت و

بغض گلوم رو گرفت.

با اینکه اون روز همچین کاری باهام کرد، ولی بازم، بازم به جرات می‌تونم بگم که

دوستش دارم. آره، درسته. منه خر، هنوزم بهش فکر می‌کنم.

اینقدر تو افکارم غرق شده بودم که متوجه حضور یه نفر بالای سرم نشدم. سرم رو برگردوندم

که با قیافه ی متفکر محیا رو به رو شدم.

_عه! سلام، تو کی اومدی اینجا؟

محیا گفت:

_سلام، از صبح اومدم. حالت خوبه محی؟

_اهوم...چه طور؟

_تا از در اومدی تو، نشستیم رو این تاب و رفتی تو فکر.

تک خنده ای زدیم و درحالی که به سمت خونه قدم بر می داشتیم، گفتم:

- هیچی بابا، فقط داشتیم به اتفاقات فکر می کردیم.

با سوالی که پرسید، قلبم ایستاد و دهنم خشک شد.

- بین تو و ماهان چی گذشته؟

خشک شده بودم و به دیوار زل زده بودم. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_هیچی نگذشته. باید چه اتفاقی افتاده باشه؟ من اصلا با اون کاری ندارم.

سکوت ایجاد شد. صدای قدمهایش که بهم نزدیک می شد رو به خوبی حس می کردم.

_جمع کن بریم خونه ی من. امشب تولد ماکانه و می خوام کمکم کنی.

منم که بحث خوبی رو برای بهونه کردن و در رفتن دیدم، گفتم:

_عه! تولد ماکانه؟ بیشعور، چرا زودتر نگفتی؟

خندید و گفت :

_بدو که وقت ندارم.

_می خوام برم حموم. تو برو، منم میام کمکت.

_باشه. پس فعلا.

رفتم تو اتاقم و لباسام رو کندم. دوباره امروز با آوردن اسم اون، اعصابم بهم ریخت. یه کمی زیر دوش گریه کردم. لبم پر از خنده اس، ولی دلم پره. هوف، عزاداری به من نیومده!

ای بابا، برای ماکان کادو هم نگرفتم که. حوله رو دور خودم پیچیدم و از حموم اومدم بیرون.

_مامان؟

در باز شد و مامان با قیافه ی برزخی ای که داشت، وارد شد. لبخند گنده ای زدم و گفتم :

_عشق کی بودی تو؟

_ عمه ات!

خندیدم و گفتم :

_واسه ماکان چیزی گرفتید؟

_آره، نگران نباش. خانوادگی گرفتیم.

نفسم رو فرستادم و گفتم :

_ خدا رو شکر، خوبه. چیزه، این لباس سرمه ایم کو؟

اومد نزدیک تر و گفت :

_ تو بیست هزار تا لباس سورمه ای داری. کدوم رو می گی؟

_ همون که تور بود و روش سارافن می خورد.

در کمدم رو باز کرد و مشغول گشتن شد و منم با حوله ایستاده بودم.

بالاخره لباس رو پیدا کرد و گذاشت رو تختم. حس می کردم مامان درهمه. انگار

حالش خوب نبود.

_ مامان؟

_ هان؟

_ چیزی شده؟ تو خودتی.

_ آهان، راستی...

به بیرون از اتاقم نگاه کرد و در رو بست و اومد کنارم نشست.

_ مادر ماهان، چیزی به تو نگفته؟

_ نه، چه چیزی بگه؟

_ این ماهان دیروز اومد پیشم و گفت به محدثه خانم بگید که حلالم کنه به خاطر

همه چی.

قلبم می کوبید تو سینه ام. چرت و پرت به مامانم نگفته باشه؟

_ ستاره می گفت که پسرش خیلی تغییر کرده. کم حرف شده، شیطنت نداره، کم پیش میاد سر به سر مارال بذاره و می گه دم به دقیقه هم تو اتاقشه. خیلی دلش پر بود بنده خدا.

می گه ماهان بهشون گفته که می خواد بره کربلا.

از حرف هایی که مامان می زد، واقعا هنگ کرده بودم! ماهان عوض شده بود؟! یعنی واقعا

امکان داشت؟! خدایا، قلبم چرا بی قراره؟ چرا دیگه ازش کینه ندارم؟ یعنی این همه وقت، منتظر

شنیدن این حرفا بودم؟ لبخندی ناخودآگاه نشست رو لبم. شاید، شاید بخشیدمش.

مامان گفت:

_ هوی؟! کرم شدی خدا رو شکر؟

خنده ای کردم و گفتم :

_ نشنیدم. چیزی گفتید؟

_ می گم، ماهان که یه وقت اذیتت نکرده؟

دلم لرزید و لبخندم پر رنگ شد. اذیتاش برای من، شیرین و دوست داشتنی بود.

_ نه بابا، چه کاری کنه آخه؟ بنده خدا به من چیکار داشت؟

سرش رو تکون داد و گفت :

_ به نظرم، پسر خوبیه. بدی ازش ندیدم. انشالله خدا اهلش کنه.

زیرلب گفتم :

_انشالله.

تو دلم عروسی به پا بود. خوشحال تر از قبل، بلند شدم و رو به مامان گفتم :

_رنگ شاد بپوشم بهتر نیست؟

مامان گفت:

_چرا، بهتره. اون پیرهن زرده که گرفتم برات بلنده، اون خوبه.

_آره، خوشگل و بانمکه. همون رو می پوشم.

بلند شد و از اتاق رفت بیرون.

ایستادم رو به روی آئینه. شاید مسخره باشه، ولی براتون صد در صد پیش اومده که حتی از یه

موضوع کوچیک هم اونقدر خوشحال می شید که با انرژی تمام، کارها رو انجام می دیدش.

این موضوع برای من خیلی بزرگ بود، خیلی.

موهام رو سشوآر کشیدم و بالا سرم بستم. به سمت کمد رفتم و پیرهنی که از قبل برداشته

بودم رو انداختم تو کمد و لباس زرد خوشگلم رو بیرون کشیدم. با شلوار سفید، پاپوش زردم رو

هم پوشیدم. لباسام رو تنم کردم و خودم رو تو آئینه بررسی کردم. عالی بود. رفتم سمت آئینه

و ریمل مشکی رو برداشتم و به مژه های بورم کشیدم. رژ لب کالباسیم رو هم زدم.
همین خوب

بود. شال سفیدم رو هم سرم کردم و چادرم رو کشیدم رو سرم و از اتاق زدم بیرون.

_مامان؟ من رفتم کمک محیا. خداحافظ.

از خونه زدم بیرون و با دو رفتم سمت خونه ی محیا اینا. زنگ رو زدم و لبخندم پر رنگ
تر شد.

در خونه باز شد و وارد شدم. محیا سخت در حال کار کردن بود. با اون تاپ و شلوارکی
که پوشیده بود،

منکه دختر بودم یه جوری شدم. خدا به ماکان رحم کنه! بهش دقت کردم. رنگ
موهای خیلی

بهش می اومد. عسلی کرده بود آبجیم موهای رو. ولی هنوزم باهایش لجم. یه لحظه
فکر کنید که ما باهم بسازیم!

چادرم رو کردم و رفتم سمتش.

_محی، چیکار کنم من؟

سیم جارو برقی رو زد به برق و گفت :

_تو آشپزخونه وسایل چیدم. یه شام مشتت بذار. می دونی که باید چی بذاری؟

شالم رو کردم و خوشحال گفتم :

_چشم.

رفتم تو آشپزخونه و مشغول شدم. محیا عاشق زرشک پلو با مرغای من بود، یعنی خانواده عاشق

زرشک پلو هام بودن. در خورشت رو گذاشتم و زیرشم زیاد کردم. برنجم از روی گاز برداشتم

و یه بسم الله زیر لب گفتم و آب کشش کردم.

در برنج رو هم گذاشتم و زیرش رو زیاد کردم. رفتم سمت خیارا و گوجه ها و مشغول درست

کردن سالاد شیرازی شدم. پیاز رو هم اضافه کردم و آبغوره و آبلیمو و نمک زدم. یواشکی نگاهم رو به بیرون

آشپزخونه دوختم. محیا داشت جارو برقی می کشید و حواسش نبود. لبخند عمیقی زدم و فلفل

سیاه رو برداشتم و ریختم تو سالاد. از اونجا که محیا خیلی بدش میاد از فلفل سیاه، قایمکی

می ریزم تو سالادا. ایش، اتفاقا خیلیم خوشمزه می شه. قشنگ همش زدم و گذاشتمش تو یخچال.

زرشکا رو ریختم تو کاسه و آب ریختم توش تا قشنگ جون بگیرن. سیب زمینی شستم و

خوردش کردم و سرخشم کردم. هود رو روشن کردم و با یه خوشحالی ای که خودتونم می دونید

برای چیه، کار می‌کردم.

خسته، ولو شدم رو صندلی. محیا با صورتی که پر از عرق بود، وارد شد و

گفت :

_ دستت درد نکنه. افتادی تو زحمت.

_ خواهش می‌کنم. خسته نباشی. برو یه دوش بگیر.

به ساعت که پنج رو نشون می‌داد، نگاهی انداخت و با هول گفت :

_ آره آره، من برم. یه ساعت دیگه، مهمونا میان.

با شنیدن اسم مهمونا، یادم افتاد که ای دل غافل، ماهانم هست دیگه لابد.

یه جوری شدم و فقط سرم رو تکون دادم.

تو تمام مدتی که محیا رفته بود حموم، من تو فکر بودم. واقعا کم آورده بودم از نظر

عقل و دلم. دلم می‌گفت ماهان و عقل هم می‌گفت ماهان!

هوف، درجا خل شده بودم! با صدای زنگ، پریدم و شالم رو سرم کردم. به آیفون

نگاهی

انداختم؛ مامان و ستاره خانم بودن.

در حال رو باز گذاشتم تا بیان.

_ محی؟

دویدم تو اتاق. محیا با موهای اتو کشیده و خوشگلش که بالای سرش بسته بود،

ایستاده بود و

به کمدشون نگاه می کرد.

_ هان؟

_ این لباس رو بپوشم، خوبه؟

رفتم کنارش و به لباسی که اشاره کرده بود، نگاهی انداختم. خوب و خوشگل بود.

_ اهوم، نازه.

محیا گفت:

_ زنگ خونه بود که زدن؟

_ آره، مامان و ستاره خانم بودن.

_ عه؟ الان میام.

رفتم از اتاق بیرون و سلام کردم که ستاره خانم خیلی خوش رو و با متانت بهم جواب داد.

_ مارال کجاست؟

ستاره خانم گفت:

_ الان میاد. رفته سر کوچه چیزی بخره.

ابروم رو انداختم بالا و رفتم تو آشپزخونه.

نفسم رو عمیق فرستادم بیرون. خدایا، این همه تغییر رو من چرا تا حالا ندیدم!؟

جوابم رو خودم دادم. خب معلومه، از بس این مدت بهش بی محلی کردی و هر موقع که پیداش

می شد، یا روت رو بر می گردوندی یا اون جا رو ترک می کردی دیگه.

قلبم مثل دارکوب به قفسه ی سینه ام می کوبید. محیا وارد آشپزخونه شد و گفت :

_ چرا اومدی اینجا؟

_ هان؟ چیزه، اومدم آب بخورم.

ابروش رو انداخت بالا و گفت :

_ آره، تو که راست می گی!

جدی نگاهش کردم و گفتم :

_ مثلا تو کی هستی که من بخوام بهت دروغ بگم؟ چرا اخلاق گوشت رو درست

نمی کنی؟

محیا گفت:

_ درست حرف بزن. هر روز بی ادب تر می شی.

_ برو بابا.

با عصبانیت از آشپزخونه زدم بیرون. زیر چشمی به ماهان نگاه کردم که سرش پایین

بود.

چه ته ریش بهش می اومد. از اون موقع، حتی یه نگاهم بهم ننداخته.

رفتم تو اتاق و چادر مشکیم رو سرم کردم. این محیا از سر شب تا حالا، مثل دریل تو مخمه.

از اتاق زدم بیرون و گفتم :

_ مامان جان، من برم. خسته ام.

ماکان گفت:

_ عه، کجا؟! ما که هنوز شام نخوردیم.

_ دستت درد نکنه، اما حسابی صرف شده. تولدتم مبارک باشه داداشی. مامان جان، کاری نداری؟

مامان که می‌دونست موضوع از چه قراره، سری تکون داد و هیچی نگفت.
مهرشاد گفت:

_ ای بابا! باز چی شده؟ محیا؟

محیا از آشپزخونه اومد بیرون و متعجب به من زل زد.

_ بله؟

مهرشاد گفت:

_ چی بهش گفتمی باز؟

محیا گفت:

_ ای بابا! شما هم همه چی رو گردن من می‌اندازید!

بابا گفت:

_ بچه ها، بسه. محدثه، مگه بچه ای؟

نفسم رو حرصی فرستادم بیرون و به دیوار زل زدم. ماکان بلند شد و اومد سمتم.

ماکان گفت:

-محدثه؟ ازت انتظار نداشتم. چت شد دختر؟ بی خیال شو.

-از سر شب خیلی تحمل کردم ماکان. صبر منم حدی داره به خدا.

خندید و گفت :

_ به خدا خانومم خیلی مهربونه، فقط زبونش نامهربونه.

هیچی نگفتم و نگاهم به ماهان افتاد که بهم خیره شده بود. آخ قلبم، نگاهش چه قدر

حرف داره.

به زور نگاهم رو گرفتم و زیر لب گفتم :

_ باشه. برم چادرم رو در بیارم.

رفتم تو اتاقم و نشستم رو تخت. نفس گرفتم.

با صدای در اتاق، پریدم.

_ بله؟

در آروم باز شد و از دیدن چهره اش، فوق العاده تعجب کردم.

_ می شه یه لحظه مزاحم بشم؟

_ بفرمایید.

الانه که سخته کنم. با فاصله ازم، نشست رو تخت و گفت :

_ نمی‌دونم چه جوری بگم و از کجا شروع کنم. خیلی برام سخته. شاید قبلنا برام آسون

بود، ولی الان که من خیلی شرمنده ام. یعنی، وای خدا!

نفسش رو عمیق فرستاد بیرون. مثل من بود و استرس داشت. با تته پته، ادامه داد :

_ خب، از کجا بگم؟ یعنی، از روزی که پا گذاشتی تو دانشگاه تا امروز، من دلم گیرته.

دستم بی حس شد، همین طور پاهام. اما اون بی رحمانه ادامه می‌داد. بی رحمانه

ترین شیرینی

دنیا بود.

ماهان گفت:

_ به قول خودت، خیلی وقیح بودم که با رفتارام اذیتت می‌کردم. منه احمق، فکر

می‌کردم

که تو هم مثل دخترای دیگه با چهار تا از تعریفام و خود شیرینی هام و شیطنتام، رام

می شی و از خدا

خواسته باهام رفیق می‌شی. خودم رو گول می‌زدم. دنبال نقطه ضعف ازت می‌گشتم.

می‌خواستم ثابت کنم که تو مثل بقیه هستی. روزی که مادرم موضوع خواستگاری از

دختر

داییم رو مطرح کرد، حس کردم که نیاز به فرصت دارم. فرصتی می‌خواستم که با

احساس جدیدم کنار بیام.

احساسی که خلاصه شده بود تو دریای شیرین چشمت.

تک خنده ای کرد و گفت :

_ خیلی گستاخم، ولی عشقه دیگه. عشق که این چیزا سرش نمی شه. وای خدا...!

جلوی دهنش رو گرفت و نفس عمیقی کشید.

و وضعیت من، رو به موت بودم. ته دلم، خبرایی بود از خوشحالی و خوشی وصف نشدنی.

ماهان گفت :

_ نمی دونم با چه جراتی و چه رویی اومدم این حرفا رو بهت بزنم. از اون روز که تو اون

غار اون اتفاق افتاد، به خودم اومدم. سیلی ای که بهم زدی، روشنم کرد.

ولی قسم می خورم که همه

به خاطر خودت بود. حالت بد بود. خوابت برده بود. به خداوندی خدا قسم، اصلا

نگاهتم نکردم. می دونستم دلت ازم می گیره که گرفت. این دلت چی به سرم آورد

محدثه؟

لرزیدم. هوا گرم بود، ولی سردم شده بود.

لال مونی گرفته بودم. با صدای گرفته که بغض توش پنهان شده بود، ادامه داد :

_ عوض شدم. نه به خاطر تو، به خاطر خدام. خدایی که تازه شناختمش و همشم

مدیون تو هستم. تو من رو با همه چی آشنا کردی. با خدا و اهل بیتش، با امام

حسین... اومدم حرف دلم رو بهت بگم.

امشب توکل کردم به خودش. اومدم بگم مهترت به دلم افتاده و دلم رو لرزوندی. آره،
دل این

پسر شیطان و سر به هوا رو لرزوندی. دارم می‌رم. نه برای همیشه، برای زیارت می‌رم.

فقط می‌خواستم بگم که منتظر می‌مونی؟ جواب دلم رو می‌دی؟

قطره اشکی زوری از چشمم چکید. با بغض گفتم:

— کی می‌خواهی بری؟

دستش رو کشید تو صورت اشکیش و گفت:

— فردا عازمم.

لبخند شیرینی زد و با همون بغض گفتم:

— بدون من بی‌معرفت؟

نگاه اشکی و جنگلیش رو دوخت تو چشمام. چشماش ناباور بود. باور نداشت حرفم
رو.

ماهان گفت:

— من قلبم ضعیفه. قَسَمِت می‌دم که درست حرف بزن.

— می‌خواهی بدون من بری؟ پس من چی کار کنم؟ هان؟ دل من چی پس؟

ماهان گفت:

— ی...یعنی...یعنی...وای خدا!

اشکم چکید و بغض گلوم باز شد.

_ آره، مهر تو هم به دلم افتاده.

خندید بلند. ترسیدم از اونایی که بیرون نشسته بودن.

ماهان گفت:

_ خدایا، شکر خدا. عاشقتم خدا. جوابم رو دادی. خدایا، عاشقتم. ممنون خدا، ممنونتم.

اشکم به خنده تبدیل شد.

ماهان گفت:

_ بگو منتظرم می مونی.

_ می مونم. منتظرت می مونم، به یه شرطی.

_ هر چی باشه، حتی جونم.

چشمام پر از اشک شد و گفتم:

_ یادت نره که سلامم رو به آقا برسونی.

_ نوکرتم هستم. محدثه؟

نگاهش کردم. این دفعه زل زدم تو چشماش، چشمای براقش.

ماهان گفت:

_ همه می دونن، نترس. الان همه می دونن چه خبره. تولد ماکان بهونه بوده و

در اصل، مجلس خواستگاری بنده بوده!

ناباور خندیدم و سرم رو انداختم پایین. خدایا، شکر.

یه هفته از رفتن ماهان به کربلا می‌گذره. هر روز بهم زنگ می‌زنه. دیوونه ست و منم دیوونه

کرده. مامان و بابا که کاملا راضین و ستاره خانم و عمو سیامک هم راضی تر. همه راضین و منم

همین طور. با هانیه در میون گذاشتم. اینقدر تعجب کرده بود که تا یه ساعت فقط می‌گفت نه!

فقط خیلی ناراحت شد که زن داداشش نشدم. حسام خیلی مردونه رفتار کرد و به نظر منفی من هم احترام

گذاشت. قراره که وقتی ماهان برگشت، عقد کنیم. اینقدر خوشحالم که نگو. مهرشاد که چند وقتیه درهمه. انتظار

نداشت که منم ازدواج کنم. دوست دارم یه زن عالی بشم برای ماهان و نمی‌خوام کمی از من ببینه. این یه

هفته، فقط به کلی از سایتای روانشناسی سر زدم.

امشب قراره ماهان برگرده و منم دل تو دلم نیست. مامان خیلی باهام مهربون شده.

از صبح جلوی آیینه ام و لباس انتخاب می‌کنم که آخر سرم مانتو صورتیم رو برداشتم و پوشیدم

و شلوار مشکی شیکم رو هم پوشیدم. روسری ساتن مشکی رو هم سرم کردم. ماهان گفت که عاشق لبنانی

بستنامه. لبنانی بستمش و لبخندی به خودم تو آینه زدم. ریمل زدم با برق لب.

از خودم راضی بودم. وای خدا، دلم از خوشحالی داره پیچ می خوره.

در اتاقم زده شد و بلند گفتم :

_اومدم.

از اتاق زدم بیرون و رفتم پایین. همه منتظر بودن. ستاره خانم که مدام قربون صدقه ام می رفت. محیا و مارال، با لبخند نگاهم می کردن. همه خوشحال بودن، به جز مهرشاد. اخماش درهم بود.

بهتره یه کم با خودش خلوت کنه.

_پرواز چهارصد و نود و هشت از عراق به تهران، روی زمین نشست.

به اون ور شیشه زل زده بودم و منتظرش بودم. با دیدنش و اون تیپش، آن چنان دلم لرزید که

نزدیک بود غش کنم. لباس مشکی پوشیده بود و چپیه سبز و مشکی انداخته بود دور گردنش.

موهش رو داده بود بالا و ته ریش خوشگلش هم دلم رو حسابی می لرزوند.

مارال گفت:

_اومد. داداشم اومد.

و دوید به سمتش. محکم خودش رو پرت کرد تو بغل ماهان و ماهانم با اون لبخنداش

و چال خوشگلش، فقط با دل من بازی می کرد. همه حسابی بغلش کردن، حتی مهرشاد.

نوبت به من رسید. بغض کردم. با لبخند اومد جلو و گفت :

_بالاخره اومدم بانوی من.

تک خنده ای زدم و سرم رو انداختم پایین.

_خوش اومدی آقا. زیارتت قبول باشه.

لبخندش عمق گرفت و گفت :

_چاکرتم به مولا.

با سرفه ی عمو سیامک، به خودمون اومدیم :

عمو سیامک گفت:

_بریم دیگه بابا جان. خسته ای.

ماهان با لبخند بهم نگاه کرد و منم با هزار خجالت، سرم رو انداختم پایین.

ماهان گفت:

_بفرمایید، اینم برای شما. اصل اصله.

لبخند محجوبی زدم و از دستش گرفتم. پارچه ی چادر مشکی خوشگل و براق رو لمس کردم.

نرم بود و لطیف.

_ قشنگ مالیدمش به تمام ضریح ها. خیالت راحت باشه.

خندیدم. خیلی سعی می کرد که مودب حرف بزنه. دوباره برگشته بود تو قالب شیطونش.

_ ممنون، لطف کردی.

یه جووری لبخند زد که قند تو دلم ریز ریز شد چون شوما...!

مارال گفت:

_ خیلی نامردی. فقط برای محی آوردی همه چی؟ پس من چی؟

ماهان تک خنده ای زد و گفت :

_ اینم برای شما خواهر جان.

مارال پرید و از دستش قاپید و خوشحال گفت :

_ وای، چه نازه. مرسی داداشم.

به ظرف کوچیک خوشگلی که براش گرفته بود خیره شدم. خدایی خوشگل بود.

عمو سیامک گفت:

_ از هرچیزی بگذریم، سخن عشق خوش تر است.

من و ماهان، ضایح به هم نگاه انداختیم. چون من، سوتی بدی بود.

دست کشیدم رو لبم و لبخندم رو خوردم.

عمو سیامک گفت:

_اگه راضی باشین، این دوتا جوون بیان و هر چه زودتر عقد کنن. نظرت چیه امید جان؟

قلبم شروع کرد به کوبیدن.

بابا گفت:

_منم راضی ام.

همه برگشتن و خوشحال به ما خیره شدن. با خجالت، سرم رو انداختم پایین.

باهم دیگه به سمت تاپ رفتیم. نشستیم روش.

ماهان تک سرفه ای کرد و گفت :

_خب بانو، معیار شما برای شوهر آینده تون چیه؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم :

_صادق باشه.

_بلی.

تک خنده ای کردم و ادامه دادم :

_بهم دروغ نگه اصلا. فقط به خانومش توجه کنه، غر نزنه و مهم تر اینکه

شیطنتاش فقط برای خانومش باشه.

سکوت نشون می داد که داره فکر می کنه. وای خدا! پشیمون نشده باشه یه وقت!؟!

سرم رو بلند کردم که با لبخند و اون چال روی گونه اش مواجه شدم. چشم هاش که اصلا انگار

پروژکتور روشن بود توش!

_بلند شو. بلند شو بریم تو. یکم دیگه بمونیم، قول نمی‌دم نخورمت دختر!

از خجالت آب شدم و زود بلند شدم و دوییدم سمت خونه که قه قهه ی ماهان به گوشم رسید و لبخند من پر رنگ تر شد.

_آیا بنده وکیلیم؟

قرآن رو بوسیدم و خوشبختیم رو اول به خدا و بعد به ائمه سپردم و با اطمینان خاطر از سوی خدا، گفتم: با اجازه ی بزرگترا، بله.

کل فضا ترکید. ماهان هم بله رو گفت و حلقه به دست هم کردیم.

همه چی زود اتفاق افتاد.

نفرتمون،

عشقمون،

واز همه مهم تر هم رسیدن به هم دیگه و خوشبختیمون!

ماهان لبخندش پررنگ شد و بوسه ای به پیشونیم زد که تمام دنیام گرم شد. فهمیدم

الان این مرد

منه، آقای منه.

انقدر خوشحال بودم که غذا از گلوم پایین نمی‌رفت. ماهان در گوشم زمزمه کرد :

_ خانوم خوشگلم چرا غذا نمی‌خوره؟

هوس کردم ناز کنم برای مردم که تازه امروز برای من شده بود.

_ دلم درد می‌کنه.

به قول مهرشاد، لعنت بر روح پر فتوح آدم دروغ گو.

چشماش رنگ نگرانی گرفت و گفت :

_ بریم دکتر؟

_ نه نه، بهتر می‌شم.

اما نگاهش، ذره ای نگرانی توش کاسته نشد. دستش رفت سمت قاشقم و برش

داشت. پر از برنجش

کرد و تکه ای کباب روش گذاشت و گرفت سمت لبم :

_ بگو آ.

خنده ای کردم و چادرم رو گرفتم تو صورتم و گفتم :

_ دیوونه، زشته.

_ ببین این هواپیما رو، داره میاد...آ...

بعد قاشق رو برد بالا و ادای سقوط رو درآورد. یهو یه جمعی ترکید.

_ حیثیتمون رفت.

آب دهنش رو قورت داد و گفت :

_ صد در صد، شک نکن.

برگشتیم به سمت جمعیت که با لبخند و خنده به ما خیره شده بودن.

یهو قاشق فرو رفت تو حلقم. بله! آقای لطیف بنده بود که قاشق رو کرد تو حلقم. (بر اساس واقعیت!)

خنده ام گرفته بود. خدایا، از دست این ماهان من چه کنم؟

برگشتیم خونه. ماهان دستم رو یه لحظه هم ول نمی کرد.

ستاره خانم گفت:

_ خب، از اون جایی که داماد باید شب عقدش خونه ی عروسش باشه، من امشب پسرم رو راه نمی دم.

آب دهنم رو قورت دادم. راست می گفت. یادمه که ماکان هم تلپ بود خونه ی ما.

فشار دست ماهان زیاد شد. نگاهش کردم که با چشمای شیطونیش، زل زده بود به من.

مامان خندید و گفت :

-اینم پسره منه و مثل ماکان برام عزیزه. قدمش رو جفت چشمام.

و هم اکنون، ماهان چاپلوس!

ماهان گفت:

_ نوکرتم هستم به خدا.

لبخندی زدم و به ماکان که با لب و لوجه ی آویزون نگاهمون می کرد، نگاه کردم.

_ نو که میاد به بازار، کهنه می شه دل آزار. محیا، یادته ما هم همچین روزایی داشتیم؟

محیا گفت:

_ ماکان جان، عزیزم، همش چهار ماه از ازدواجون می گذره ها!

یهو نیش ماکان باز شد و گفت :

_ ولی خدایی چه خوب بود عروسیمون. بخت شما هم باز شد.

ناراحت شدم. محیا فهمید و زد بهش. به ماهان زیر چشمی نگاه کردم که با اخم

به ماکان خیره شده بود. برای این که این جو از بین بره، با لبخند گفتم :

_ نه خیرم، دوستم هانیه قدمش خوب بود. اون زودتر از شما عقد کرد.

ماهان خندید و گفت :

_ خوردی؟ هستش رو تف کن!

منم خندیدم.

مارال گفت:

_ اه اه اه! خدایا، شکره این ماهانم رفت. آخ جون بی سرخ...آخ.

ستاره خانم از بس بامانم گشته، ضربه فنا رو یاد گرفته!

ستاره خانم گفت:

_ برید عزیزم. برید، خسته اید. فردا هم دانشگاه دارید، آره؟

سرمون رو تکون دادیم و بعد از خداحافظی، رفتیم خونه ی ما. وای، نمی دونید تو چه وضعیتی بودم!

من با ماهان تو یه اتاق تنها... یا خود خدا!

مامان گفت:

_ محیا جان، آب ببر تو اتاقتون. شب تشنه ات می شه و اسیر می شی تو این تاریکی.

ماکان گفت:

_ چشم مادر جون، الان می رم پر می کنم پارچ آب رو. ماهان داداش، شما نمی خواید؟

ماهان گفت:

_ نه داداش، زحمت نکش. خودم می برم.

قیافه ام شده بود عین لبو.

زود رفتم تو اتاق و ماهان پشت سرم وارد شد و با لبخند نشست رو تخت. کت تک مردونه ی خوشگلش رو

درآورد و گفت :

_ خب بانو، چرا ایستادی؟ نمی خوای چادرت رو دربیاری که خوشگلیت رو ببینه

شوهرت؟

لبم رو به دندون کشیدم که آروم خندید.

بلند شد. رنگ سفید بهش می اومد؛ مخصوصا اینکه آستین کوتاه بود.

چادرم رو از سرم کشید و روسری ساتن سفیدم رو از سرم برداشت. مات به من خیره شده بود.

ماهان گفت:

_ تا حالا بهت گفته بودم که فوق العاده ای؟ مخصوصا موهات؟

_ آره.

با تعجب گفت :

-دروغ؟!

_ بله آقا. یه بار که در حال هیزی گری بودی گفتمی و منم چیکار کردم؟

خندید و لپم رو کشید و گفت :

-گند زدی بهم.

خنده ی بلندی کردم که با عشق بهم خیره شد. باز خجالت کشیدم و رفتم سمت

کمدم. مانندم رو درآوردم و گذاشتم تو کمد. یه پیرهن آستین کوتاه تنم بود. زیاد

احساس خجالت نمی کردم،

خیلی رو خودم کار کرده بودم. باید تو این مدت کم، حسابی خانه داری و شوهر داری

رو یاد

بگیرم تا فوق العاده شوهرم ازم راضی باشه. (اه اه اه!)

ماهان تمام مدت به من زل زده بود. رفتم جلوی آئینه. بازم لپام گل گلی شده بود. یاد

این

مداد گلی ها افتادم. یادش بخیر، عین گواش رنگ می داد. چه روزگاری داشتیم.

نگاه الان دارم تو این وضعیت به چی فکر می‌کنم تو رو خدا! موهام رو باز کردم و دست لاشون

بردم. تا باسنم می‌رسید موهای بورم. ابروهای هشتی برداشته و قهوه ای رنگم، خیلی بهم می‌اومد و همه تعریف می‌کردن. به پیرهن آستین کوتاهم نگاه کردم. کارتونی

بود روش، هفت کوتوله. یه شلوار تنگ سفید هم پام بود.

برگشتم سمت ماهان که با لبخند بهم خیره شده بود.

_ هی آقاهه؟

لبخندی که داشت، پررنگ تر شد و گفت :

_ جون دل آقاهه؟

قند تو دلم آب شد. خمیازه ای کشیدم که گند زده شد تو صحنه ی رمانتیکمون!

فهمید خسته ام که گفت :

_ من می‌رم پایین آب بیارم.

سرم رو تکون دادم و تا رفت، از فرصت استفاده کردم و هجوم بردم سمت تخت. ای

بابا! ماهان

با اون هیکل محدثه کشش که اینجا جا نمی‌شه. چی کار کنم پس؟

با فکری که به سرم زد، لبخند گشادی زدم و پریدم و در اتاق رو باز کردم.

_ مهرشاد؟ داداشی؟

در اتاقش باز شد و با دو اومد سمتم.

_ جونم؟

الهی بمیرم من. گریه کرده.

_ محدثه برات بمیره، گریه کردی؟

هیچی نگفت و سرش رو انداخت پایین.

پریدم بغلش و آوردمش تو اتاق خودم. سرم رو فرو کردم تو بغلش و گفتم :

_ زندگی من، اگه من برم که تو تنها نمی شی. من که نزدیکتونم. قراره همین کوچه

خونه بگیریم دیگه.

_ راست می گی؟

-مرگ آجی، دارم راست می گم.

خندید و در باز شد. ماهان لبخندی زد و گفت :

_ خلوت خواهر برادریتون رو بهم زدم؟

لبخندی زدم و مهرشاد با لحن مهربونی گفت :

_ نه داداش، من برم. راستی آجی، چیزی می خواستی صدام زدی؟

_ بی زحمت لحاف و پتو میاری؟

ماهان پارچ رو گذاشت رو عسلی و رو به مهرشاد گفت :

_ بریم باهم بیاریم.

باهم رفتن بیرون و من تو دلم خدا رو شکر کردم از این خوشبختی.

به همراه ماهان، تشک رو پهن کردیم و دوتا بالشت انداختیم و پتوی دو نفره. وای
خدا، استرس دارم بدجور.

ماهان شلوارش رو درآورد که جیخ خفیفی زدم و جلوی چشمم رو گرفتم.

قه قهه زد و گفت :

_ تموم شد. عزیزم، تموم شد.

آروم دستم رو برداشتم و نفسم رو عمیق فرستادم بیرون. ولو شد تو جاش و اشاره کرد
برم بغلش.

لامپ رو خاموش کردم و آروم رفتم کنارش دراز کشیدم. خنکی تشک، حس خوبی رو
بهم منتقل

کرد. نفس عمیقی کشیدم و ماهان هم دستاش رو دور کمرم احاطه کرد. بهترین حس
تو دنیا بود.

بیشتر سرم رو به سینه اش فشردم و به صدای قلبش که تند تند و پشت سر هم
می زد و به قول استادی که

می گفت نشونه ی عشقه و منم همین حالتا رو داشتم، گوش سپردم. قشنگ ترین
صدا تو دنیا بود.

ماهان گفت:

_ من خیلی خوشبختم.

_ چه طور؟

— چون یه خانم نجیبی مثل شما گیرم اومده. خوشگل، تر گل ورگل، مومن و با حجاب، بهترین زن دنیایی.

از همه مهم تر، یه روحیه زلزله ای که رو نمی کردی!

خندیدم. خدایی راست می گفت.

— منم خیلی خوشبختم، چون تو رو دارم.

ماهان، یه قولی بهم می دی؟

— جونم؟

— دیگه با هیچ کدوم از دخترای دانشگاه و جاهای دیگه حرف نزن. باشه؟

سریع من رو از خودش جدا کرد و زل زد تو چشمام. جنگلی چشماش، صادق بودن.

— این رو بدون بی غیرت عالمم اگه همچین کاری بکنم. همچین کاری نمی کنم. باورم کن.

لبخندم شدید شد و جیغ خفه ای زدم و رفتم تو بغلش که خندید.

ماهان گفت:

— یه اعتراف بکنم؟

— هوم؟

— اون روز که تو سلف دانشگاه با اون دختره اومدم تو، دوست دخترم نبود. من یه

غلطی

کردم و جزوه اش رو گرفتم و خواستم بهش پس بدم که خودش رو آویزون من کرد.
منم دیدم یه فرصت مناسبه

برای اینکه تو رو حرص بدم، اما الحق که من بیشتر حرص خوردم.

_ ای بیشعور، می دونی چه قدر حرص خوردم؟ بزnm نصفت کنم؟

خنده ی بلندی کرد و گفت :

_ حرص می خوری، خوشگل تر می شی.

_ بخواب بچه پر رو.

خمیازه ای کشید و من رو بیشتر به خودش فشار داد. کم کم چشمام گرم شد و به خواب رفتم.

دینگ دینگ دینگ!

اه، صدای گوشی کیه؟ چشمام رو باز کردم و کش و قوسی به بدنم

دادم که متوجه دست های مردونه ی ماهان به دور کمرم شدم. برگشتم. لبخند عمق گرفت و گوشیش

رو که گذاشته بود بالا سرمون رو برداشتم و دیدم گذاشته رو زنگ. یا خدا! نماز خواب موندم.

این دفعه ی بیستمه که داره زنگ می خورده. ماهان چشماش باز شد و با صدای دورگه ای که داشت، گفت :

_ چی شده؟

_ نماز خواب موندم.

به جای من، اون پرید. ساعت پنج و نیم صبح بود. سریع رفت تو دستشویی و من با تعجب بهش نگاه

می کردم. بعد از پنج دقیقه، با صورت خیس و دستای خیس اومد بیرون و رفت سمت جا نماز روی

میزم. قلبم شروع کرد به کوبیدن. خدایا، باور نداشتم، ولی باید باور می کردم. ماهان داره نماز

می خونه. پس بی دلیل نبوده که گذاشته رو زنگ.

پشت سرش قامت بستم و بهترین نماز رو تو دنیا خوندم.

ماهان گفت:

_ محدثه؟ خانم گل؟ بیدار نمی شی؟

دستم رو بردم تو چشمام و مالوندم و گفتم:

-سلام...ساعت چنده؟

_ علیک سلام، ساعت هشته. بلند شو خانمی. نه باید بریم دانشگاه.

بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم و یه خمیازه ی بلند کشیدم که ماهان قلقلکم

داد و نصف خمیازه ام رو خنده ام گرفت. یعنی قیافه ام از اون کروکدیلی که تو ذهنتون تصور کردین،

صد برابر بدتر شده بود!

بلند زد زیر خنده و گفت :

ـ وای خدا! خیلی باحال شدی.

چپ چپ نگاهش کردم و بلند شدم. خواستم جامون رو جمع کنم که مانع شد و گفت :

ـ من جمع می کنم.

لبخندی زدم و رفتم سمت دستشویی.

ماهان گفت:

ـ بدو حاضر شو عزیزم که باید یه سر به شیرینی فروشی هم بزنیم.

ـ چرا شیرینی فروشی؟

ـ می خوام دانشگاه رو شیرینی بدم بابت خوشبختیم.

خنده ای کردم و گفتم :

ـ دیوونه.

دست و صورتم رو شستم و زود پریدم بیرون. به ماهان، متعجب خیره شدم. چه زود حاضر

شده بود! به تپش خیره شدم. پیرهن طوسی روشن و شلوار دودی به تن داشت. محشر شده بود.

در حالی که جلوی آینه ایستاده بود و با برس من داشت موهایش رو درست می کرد،
گفت :

_ خوردی که من رو دختر! بدو. دیر شد.

پر انرژی و با شادی، رفتم سمت کمد. می خوام باهاش ست کنم. شلوار دودی رنگم رو
با مانتوی طوسی رو

کشیدم بیرون. رفتم پشت در کمد و عوضش کردم. مقنعه ی طوسی رو هم بیرون
کشیدم و رفتم

سمت آینه. برسم رو از دستش گرفتم و گفتم :

_ هی آقاهه، خیلی داری خوشتیپ می کنیا.

لبخندی زد و چال گونه اش بود که چنگ زد به قلبم.

ماهان گفت:

_ خوشم اومد. ایول، داری باهام ست می کنی.

لبخندم پررنگ شد و گفتم :

_ چاکریم. ما اینیم دیگه.

زد زیر خنده و همون طور که سرش رو تکیه می داد، نشست رو تخت و مشغول
جوراب پا کردن شد.

سریع حاضر شدیم و از اتاق زدیم بیرون.

هیچ کسی بیدار نبود، به جز ماکان و مهرشاد که رفته بودن سرکار و مدرسه.

سریع صبحانه خوردیم و با بسم الله، راهی شدیم. به فراری خوشگل ماهان زل زدم.
دلَم براش

تنگ شده بود. نشستم جلو و لبخندش پررنگ شد.

سه تا جعبه شیرینی گرفتیم و راهی دانشگاه شدیم.

ماشین رو تو پارکینگ پارک کرد و پیاده شدیم. چادرم رو درست کردم و نگاه به حلقه
ی خوشگلم

انداختم. یهو کنجکاو شدم و به دست ماهان خیره شدم. خب خدا رو شکر، دستش
بود.

جعبه ها رو دستش گرفت. رفتم سمتش تا کمکم کنم که مانع شد. با اون
وضعیت، بازوش رو گرفت

سستم و گفت :

_ بگیرش.

_ هان؟

با خنده گفت :

_ دستم رو، یعنی بازوم رو، بگیرش.

با لبخند بازوش رو گرفتم و زدیم بیرون. یعنی یه چیزی می نویسم و یه چیزی
می خونید!

چشماشون اندازه ی چی گرد شده بود. دوتامون لبخند زده بودیم و راه می رفتیم.

بیشتر دستش رو چسبیدم و رفتیم سمت کلاس. تا وارد کلاس شدیم، همه لال مونی گرفتن و با حیرت

به ما خیره شدن. هانیه جیخ زد و دوید سمتون :

_ محی، مبارک باشه.

خندیدم و بغلش کردم. رفت سمت ماهان و تبریک گفت.

ماهان در جعبه ی شیرینی رو باز کرد و تعارف زد. بچه ها هنوز هنگ بودن، مخصوصا حمید.

حمید گفت:

_ ماهان، چه خبره؟!

ماهان یه نیم نگاه به من انداخت و با لبخند گفت:

_ ما هم دیگه رفتیم قاطی مرغا. با محدثه ازدواج کردم.

همه جیخ زدن و سوت کشیدن. سیل تبریکات بود که روسرمون جاری می شد.

دختر بدون هیچ حسودی ای یا چیز دیگه ای، با محبت بغلم می کردن و تبریک می گفتن و

ماهان هم شیرینی پخش می کرد. استاد زرین هم وارد شد و با لبخند گفت :

_ چه خبره؟

برگشتم سمتش و از دیدن من، متعجب شد. خب معلومه، خیلی تغییر کرده بود صورتم.

خیره خیره، زل زده بود به من. اخم کردم و سرم رو انداختم پایین.

حمید گفت:

_ استاد، خانم جعفری و ماهان نقیبی باهم عقد کردن.

سرم رو بلند کردم که با قیافه ی متعجب و حیرون استاد رو به رو شدم. همه سکوت کرده بودن.

استاد برگشت و زل زد به من. چشماش روی هم فشار داد و با صدای آرومی گفت :
_ تبریک می گم. خوشبخت بشید.

ماهان با جعبه ی شیرینی رفت سمت استاد و با اخم غلیظی که از صد تا فحشم بدتر بود، گفت: بفرمایید استاد، دهننون رو شیرین کنید.

دستای لرزون استاد که کاملاً معلوم بود، رفت سمت شیرینی و زیر لب تشکر کرد.

ماهان اومد کنارم نشست و با اخمی که داشت، زل زد به تخته. خر نبودم و می دونستم استاد یه حسی به من

داره و ماهان هم فهمیده و الان خیلی عصبیه. دستش رو گرفتم و فشردم. اخماش باز شد، ولی عصبانیت تو چشماش بود. دستم رو متقابلاً فشرد و به درسی که با انرژی خیلی

بدی داده می شد، گوش سپردیم.

در خونه رو باز کردیم و وارد شدیم. دستمون رو جلوی دوربین تکون دادیم و رفتیم تو خونه ی

خودمون. امشب عروسیمون بود و از هر لحظه ی دیگه ای، خوشحال تر بودیم. با انرژی ای که ماهان

بههم منتقل می کرد، این دو ماه رو واقعا خوشبخت ترین دختر تو دنیا بودم. ولی از این به بعد،

قراره خوشبخت ترین زن دنیا بشم.

وارد اتاق خوابمون شدیم. خجالت می کشیدم. رو کردم سمت ماهان. با لبخندی که داشت، داشت پایونش رو باز می کرد.

_ می شه بیای کمکم لباسم رو در بیارم؟

ابروهاش رو انداخت بالا و با لبخند دندان نمایی، اومد سمتم. سرخ سرخ شده بودم.

لباسم رو آرام درآورد و سرم رو انداختم پایین. دستاش رفت سمت موهای بورم و بازشون

کرد. دستای داغ ماهان با دستام برخورد کرد و زودتر کمک کرد تا از شر اون گیره ها خلاص بشم. دستاش دور کمرم رو احاطه کرد و گردنم رو بوسید.

گرم شدم و برگشتم. به چشمای قرمز و مهربونش زل زدم.

دستش رفت سمت چراغ و خاموشش کرد. لبخندی زد و صورتش رو بهم نزدیک کرد و من رو بوسید.

این من، با هیچ تویی

غیر خودت، *ما* شدنی نیست.

با دردی که داشتم، چشمام رو باز کردم.

نفس عمیقی کشیدم و با هزار زحمت، برگشتم. ماهان با بالا تنه ی لختش، سرش رو فرو کرده بود

تو گردنم. زیر دلم درد می کرد. دستم رو گذاشتم رو شونه ی ماهان و تکونش

دادم. قطره اشکی از درد روی گونه ام ریخت.

با هول پرید و گفت :

_هان؟ جانم، چی شده؟

با بغض گفتم :

_ماهان، دلم...

بعد قطره اشک بعدی چکید. درد خیلی بدی بود.

سریع بلند شد و گفت :

_بلند شو بریم دکتر.

_نمی تونم بلند شم.

با نگرانی، دستم رو گرفت و بلندم کرد. جیغ بلندی زدم که هول شد.

رفت سمت لباساش و تنش کرد و لباسای منم از کمد برداشت. حالا خوبه مامان اینا

مانتوم اینا رو دم دست گذاشتن. اتاقمون خیلی بزرگ بود و همینطور خوشگل.
اومد سمتم و کمک کرد که تنم کنم. موهام رو با گیره به زور بست.
شالم رو هم سرم کرد و چادرم رو کشید رو سرم و دستم رو گرفت و آروم آروم، شروع
کرد
به راه رفتن.

_ چیزی نیست خانمم. آروم راه بیا، آفرین.
مهربونی ای که داشت، باعث می شد بیشتر خودم رو لوس کنم.
ساعت سه صبح بود و رفتیم سمت درموناگاه شبانه روزی.
دکتر خانم جوونی بود که با دیدن من، لبخندی زد و فهمید اوضاع از چه قراره.
_ عزیزم، از کی درد داری؟

خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین و گفتم :
_ یکی دو ساعتی می شه.

سرش رو تکون داد و لبخندش عمق گرفت و شروع کرد رو برگه نوشتن. والا به خط
میخی
بیشتر شباهت داشت! برگه رو گرفت سمت ماهان و گفت که دارو هام رو تهیه کنه.
ماهان با دو رفت و دکتر رو به من گفت :
_ قدر شوهرت رو بدون. خیلی از مردها هستن که این موقع زنشون رو نمیارن دکتر.
لبخندی زدم و منتظر ماهان نشستم.

در خونه رو ماهان باز کرد و کمک کرد بریم تو. رفت سمت آشپزخونه تا برام آب بیاره.
تو این لحظه، یه کم به خونه دقت کردم. خونه ی سیصد متری تو کوچه ی خودمون
بود. مبلاي زرشکی رنگ و دیوارای سفید و روشن و فرشای زرکی
مشکی، خیلی خوشگل بودن و نرم بودن. LED 62 اینچ خوشگل و میز
تلویزیون چوبی و مربعی مشکی با سینما خانگی های بزرگ کنارش و لوستر بزرگ
و چهار تا اتاق. اتاق خودمون که ترکیبی از طلایی و نقره ای بود.
ماهان با لیوان آب و لبخند رو لبش اومد سمتم و داروم رو داد دستم. تشکر کردم و
دارو رو
انداختم بالا.

_بهتری خانم خوشگل؟

_اهوم، یه کمی بهترم.

دستش اومد سمت صورتم و گونه ام رو نوازش کرد.

_راستی، خانم شدنت مبارک.

سرم رو انداختم پایین و لبخند زدم. بلند شدم و رفتم سمت اتاق مشترکمون.

پشت سرم وارد شد و پیرهنش رو درآورد و شلوارش رو با یه شلوارک عوض کرد و منم

لباسام رو درآوردم و با لباس خواب کوتاه و تنگ زرشکیم، عوضش کردم. دستای ماهان بود که دوباره کمر رو احاطه کرد و رو تخت ولو شدیم و بوسه های داغ و طولانی ماهان بود که من رو به خواب عمیق برد.

در حموم به صدا در اومد.

_جانم؟

-خانمی، زودتر بیا. مامان اینا اومدن.

وای سریعی گفتم و در رو باز کردم که ماهان پرید تو و با خنده گفت :

_ها ها! گول خوردی.

جیغ زدم که بغلم کرد و بردم زیر دوش. دیوونه بود.

حوله رو دور خوردم پیچیدم و زدیم بیرون. بی تربیت شده ها این ماهان.

با صدای زنگ، فهمیدم که مامان اینا دیگه واقعا اومدن. ماهان در حالی که موهایش رو خشک

می کرد با حوله، گفت :

_من باز می کنم. تو لباسات رو تنت کن.

باشه ای گفتم و سریع هجوم بردم سمت کمدمون. پیرهن آستین طلایی خوشگلی رو که ماهان

برام خریده بود رو پوشیدم با شلوار سفید. ماکان به دلیل اینکه کاراش فوق العاده سنگین بود،

عذرخواهی کرد و گفت نمیاد و برای همین هم نامحرم نداشتم.
رفتم جلوی آئینه و موهام رو با سشوآر خشک کردم. خشک خشکم نشدا. سریع یه
خط

چشم کشیدم و رژ لب قهوه ای روشنی زدم و ریمل هم روش.
از اتاق زدم بیرون و خجالت زده، سلام کردم. مهرشاد از دیدنم لبخند زد و اولین نفر
بود که

اومد بغلم کرد و بوسیدم. خیلی خجالت می کشیدم ازش.

رفتم تو بغل مامان ستاره و همینطور پدر جون.

ماهان نشست به بود و با لبخند نگام می کرد.

مامان گفت:

_ بیاید مادر، براتون کاجی آوردم.

لبم رو گاز گرفتم و دست تو دست ماهان، رفتیم تو آشپزخونه و همگی مشغول
صبحانه خوردن شدیم.

وسط صبحانه، محیا بلند شد و رفت سمت دست شویی. هیچ کسی اهمیت نداد.
ماهان برام لقمه

می گرفت و من با خجالت می خوردم.

حالا بدبختی این بود که همه زوم بودن رو ما دوتا. یاد شیش ماه پیش افتادم
که محیا و ماکان هم با خجالت صبحانه می خوردن و منم کرمو، زل زده بودم بهشون.

ای خدا! فهمیدم دارم تقاص و بدبختی کدوم کارم رو پس می‌دم.

یک سال از بهترین روزای مشترک زندگیمون می‌گذره و ذره ای از عشقمون به هم دیگه کم نشده. هانیه هم دو ماه بعد از عروسی ما، عروسی کرد و خاک تو سر بیشعور حامله ست و سه ماهشه.

محیا هم که حامله شد و نتونست تحمل کنه و تو چهار ماهگی بچه اش افتاد، ولی الان دوباره حامله ست و مثل

هانیه، سه ماهشه. منم جدیداً به خودم مشکوک شدم. رفتم تو دستشویی و بیبی چک رو برداشتم.

استرس داشتم. با دیدن نتیجه اش، دستم رو کوبوندم تو سرم. وای خدا! من تازه نوزده سالمه.

لبم رو گاز گرفتم. بدبختی تا کی؟

امروز روز سالگرد ازدواجمونه. کلی تدارک دیدم. رفتم تو اتاقمون و به موهام که امروز رفتم آرایشگاه، شاخه های طلایی روشن به رنگ بور به موهام اضافه کردم، نگاه کردم. ابرو هام رو هشتی

خوشگل کرده بودم و یه آرایش ملیح داشتم. کاملاً می‌درخشیدم و قیافه ام خیلی خانم شده بود. به ساعت نگاه کردم.

الاناست که آقامون بیاد. کمد رو باز کردم و لباس خوشگلی که گرفته بودم رو درآوردم و تنم کردم و چرخ خوردم. قصد جون ماهان رو کردم!

بلندیش که یه وجب پایین تر از باسنم بود و بالاشم که اصلا هیچی، دوتا بند نازک می خورد

و تمام زندگیم ریخته بود بیرون! امشب علاوه بر سوپرایز سالگرد ازدواجمون، سوپرایز حاملگیم

هم باید بدم. نگاهی به خونه انداختم. همه چی عالی بود. شمع ها رو روشن

کردم و چراغ رو خاموش کردم و نشستم رو مبل تا ماهان بیاد.

در خونه تیکی باز شد و ماهان وارد شد. وای خدای من، ماهانم یادش بوده.

با تعجب خیره شده بود به شمع ها.

_ خانمی؟

بلند شدم و جیغ کشیدم که ترسید و نگاهش کشیده شد سمتم. دوییدم و پریدم بغلش.

خندید و من رو سفت گرفت.

_ از ترشیدگی نجات پیدا کردنمون مبارک!

بلند خندید و بوسه ای رو لبم کاشت. گل رز سرخ رو گرفت سمتم و گفت :

_ تقدیم به خانم خوشگلم.

از دستش گرفتم و رفتم سمت چراغا و روشنشون کردم. گل رو بو کردم و با لبخند برگشتم

که متوجه قیافه ی مات ماهان رو خودم شدم. لبخند بدجنسی زدم و گفتم :

_ هی آقاهه، درویش کن.

آب دهنش رو قورت داد و نگاه ازم گرفت و رفت سمت اتاق و منم دویدم تو آشپزخونه
و گل رو گذاشتم تو گلدون و با عشق نگاهش کردم. وارد آشپزخونه شد و نگاهم رو
هیكل

تیکه ای ماهان موند. زکی! من اومدم این رو هیرون کنم، خودم بدتر شدم!

_ به به، چه بوهای خوبی میاد. زحمت کشیدی خانمی.

با لبخند رفتم و صندلی رو براش کشیدم و در گوشش زمزمه کردم :

_ بفرما بشین آقای خوشتیپم.

خمار زل زد بهم و بوسیدم. به زور جدا شدم و گفتم :

_ بشین شامت رو بخور دیوونه!

خندید و لپم رو کشید و نشست. سه مدل غذا درست کردم. البته به اندازه ی
خودمون برای اینکه

هدر نره. قورمه سبزی، مرغ و فسنجون درست کرده بودم.

خودم که از فسنجون متنفرم، ولی برای آقامون درست می کنم.

دستاش رو به هم مالید و گفت :

_ کدوم رو بخورم؟

_ همه رو!

خندید و شروع کرد و منم عین گاو افتادم به خوردن. ماهان با تعجب نگاهم می کرد.

سومین بشقابی بود که خوردم. لبخندی زدم و گفتم :

_ هوم؟

_ ماشالا!

بعد زد به میز. خندیدم. خب گشنه ام بود دیگه!

بلند شد و کمکم کرد میز رو جمع کنم. ظرفا رو گذاشتم تو ماشین ظرف شویی و دست به دست

آقامون هم رفتم بیرون و نشستیم رو مبل. یه لحظه بوی عطر بهم خورد و عوق زدم. یاد این فیلما افتادم.

_ وا، چت شد؟!

نگاهش کردم و با لبخند گفتم :

_ می خوام یه خبر خوب بهت بدم.

_ خیره انشالله خانمی.

_ وایسا.

رفتم تو آشپزخونه و دوتا چایی ریختم. کیک رو از تو یخچال برداشتم و بهش نگاه کردم.

آخی، خیلی با نمک شده. کیک یه قلب بزرگ بود که روش نوشته: بابا شدنت و سالگرد ازدواجمون مبارک همسر مهربانم.

با ذوق و شوق، رفتم بیرون و جیخ زدم :

_بفرما.

خندید و گفت :

_دیوونه ی کی بودی تو؟

کیک رو گذاشتم رو میز و دستام رو جلوش گرفتم.

_اول بگو که کادو برام چی گرفتی؟

یه تای ابروش رو انداخت بالا و گفت :

_ای شیطون.

بلند شد و رفت تو اتاق. بعد دو دقیقه، با یه جعبه ی کوچیک برگشت.

گرفت سمتم و گفت :

_بفرمایید بانو.

خوشحال از دستش گرفتم و یه جوری ایستادم که کیک دیده نشه.

بازش کردم که جیغم رفت هوا. خدایا، خیلی خوشگل بود.

یه انگشتر طلا سفید که روش نقش و نگار اسم خودم و ماهان بود. خیلی ناز بود.

پریدم سمتش و بوسه بارونش کردم و اونم عشق می کرد.

ماهان گفت:

_خب، حالا نوبت تو هستش.

چشماش رو گرفتم و گفتم :

_ چشمات رو ببند و بشین.

خندید و نشست.

_ آماده ای؟ حالا چشمات رو باز کن.

دستام رو برداشتم و اون چشماش رو باز کرد. به کیک خیره شده بود و چشم ازش بر نمی داشت.

لبخندم عمق گرفت.

_ الو؟ ماهی؟ خوبی؟

_ می دونی که قلبم ضعیفه، شوخی نیست که؟

خنده ای کردم و گفتم:

_ مگه بابا شدن هم شوخیه؟

یهو بلند شد و من رو بغلم کرد و چرخوندم. الانه که بالا بیارم روش و بخندیم!

_ باورم نمی شه. من... تو... وای خدا! داریم بچه دار می شیم. محدثه، کی فکرش رو می کرد

که من و تو...

خندیدم و به آغوش شوهرم پناه بردم. رو دستش من رو بلند کرد و به سمت اتاق خوابمون

رفتیم.

دستام رو فشرد و گفت :

_ مطمئنی اینجاست عزیزم؟

چادرم رو درست کردم و گفتم :

_ اهوم، قبلا اومدم.

زنگ رو فشردیم و بعد دو دقیقه، در تیکی باز شد. وارد شدیم و یا الله گویان وارد شدیم.

هانیه دوید سمتم و بغلم کرد و محمود و ماهان هم روبوسی می کردند.

هانیه گفت:

_ الهی قربونت برم من. شبیه پفک شدی.

لبام رو آویزون کردم و گفتم:

_ بیشعور خر.

خندیدیم و منم خیلی محترمانه با محمود سلام و علیک کردم. یه آقای فوق العاده متین بود.

_ بفرمایید بشینید. محدثه، آجی، بشین. سخته.

نشستیم و ماهان دستم رو گرفت. به نفس نفس افتاده بودم.

_ هانیه، بچه ات رو بیار ببینم که دلم طاقت نداره.

از تو آشپزخونه داد زد :

_ محمود جان؟

_ جانم؟

_ بچه رو بیار این ندید بدید ببینه!

ماهان و محمود که خندیدن و منم تو دلم نقشه ی قتلش رو می کشیدم. محمود رفت سمت اتاقشون.

خونه ی بزرگ و خوشگل و شیکی داشت که ترکیب سیاه و سفید بود.

هانیه سه ماهی هست که زاییده و به دلیل خانواده ی محمود، این سه ماه رو رفته بودن گلستان.

الانم یه هفته ست برگشتن و منم اومدم بچه ی خوشگلشون رو ببینم.

یعنی البته ناهار دعوتیم. منم هشت ماه و خورده ایمه و شکمم قلمبه شده و ماهان هر شب

شکمم رو بوسه بارون می کنه. بچه ی ما دختره. با صدای محمود، رشته افکارم پاره شد.

_ اینم از آقا پسر باباش.

ماهان زودتر از من پرید و گرفتتش. خنده ام گرفته بود. عاشق بچه بود.

_ وای وای وای! خوشگل پسر کی بودی تو؟

بی صبرانه گفتم :

_ ماهان؟ بیارش پایین منم ببینم.

هانیه از آشپزخونه با سینی چایی اومد کنارمون.

نشست و همون طور که بچه بغلش بود، به سمت من گرفتش.

یه پسر سفید با چشمای درشت مشکی. ای خدا، دلم ضعف رفت.

_ جیگر خاله...

هیچی دیگه، کلی قربون صدقه ی بچه اش رفتم. اما هر چی که بود، به پای بچه ی خواهر خودم نمی‌رسید. از عزیزی،

محیا و ماکان هم دارای یه پسر خوشگل شدن که اسمش رو گذاشتن (مهیار) و فوق العاده خوشگله.

چشماش ترکیبی از سبز و آبی. الهی قربونش برم من.

_ اسمش رو چی گذاشتید جیگر خاله رو؟

_ حامی. به اسم من و محمود خیلی می‌اومد.

لبخندی زدیم و گفتم :

_ انشالله عشقتون همیشه پایدار باشه.

و پاسخشون هم لبخند شیرینی بود که تحویلم دادن.

ناهار خوشمزه ی هانیه، فوق العاده بهم چسبید. شب هم خونه ی مامان ماهان اینا دعوت بودیم.

داییش رفته بوده چند وقتی آمریکا و برگشته و قراره بریم اونجا و خبر بد اینه که دختر دایی

نکبتش هم هست.

خداحافظی کردیم و به سمت خونه ی مامان ستاره راهی شدیم.

_ خوشگل بود، نه؟

ماهان گفت:

_ خیلی، واقعا ناز بود. ببینم، حال دختر بابایی چطوره؟

اعتراض کردم:

_ اه! همش حال این رو می پرسی. ایش، قهرم باهات.

خندید و دستش رو گذاشت رو شکمم.

_ من فدای جفتتون بشم.

لبخند زدم و به رو به رو خیره شدم.

_ سلام مادر جون.

بعد از سلام و احوال پرسی با مامان ستاره و پدر جون و خانواده ی دایی، با کمک

ماهان، رفتیم

تو اتاقش. دختر داییش رو ندیدم و فکر کنم تو آشپزخونه بود. لباسام رو عوض کردم و

یه چادر خوشگل کشیدم رو سرم. ماهان اومد سمتم و بوسه ای به پیشونیم زد و رفتیم

بیرون. محیا اینا هم اومده بودن. در حالی که داشتم مهیار رو می بوسیدم، صدای نازک

و چندشش

بلند شد:

_ سلام ماهان جان.

دندونام رو روی هم فشار دادم و مهیار رو دادم دست محیا. فهمید عصبانی ام. به احترام گوهش،

بلند شدم و گفتم :

_ سلام عسل جان، خوبی؟

قیافه گرفت و در حالی که دستش رو جلوی ماهان دراز می کرد، گفت :

_ ممنون.

ماهان با اخم بهش سلام کرد و بهش دست نداد. لبخند نشست رو لبم.

حسابی ضایع شده بود. ماهان کنارم نشست و همه مشغول حرف زدن شدیم و

عسل هم هی خودش رو می چسبوند به ماهان و ماهان با اخم جوابش رو می داد.

خیلی دوست داشتم زودتر بریم خونه. شام خوردیم و مارال و محیا هم نداشتن من بلند شم.

داشتن ظرف می شستن که عسل اومد تو آشپزخونه و نشست صندلی کنار من.

_ خوش می گذره محدثه جون؟

لبخندی زدم و گفتم :

_ الحمدالله.

_ اتفاقا دیروز داشتم فکر می کردم که کی فکرش رو می کرد که شما و ماهان با هم

ازدواج

کنید. یه کیس اصلا ناجور باهم هستین.

خواستم چیزی بگم که محیا سریع گفت :

_ قسمته دیگه. خدا می خواد به بعضیا نشون بده همیشه هست یه اتفاقات عجیب بی افته.

عسل پوزخندی زد و گفت :

_ آخه می دونید، من و ماهان نشون شده ی هم بودیم.

مارال گفت:

_ چرا دروغ می گی!؟

عصبی شده بودم و گرم شده بود. بلند شدم و از آشپزخونه زدم بیرون.

_ ماهان جان، بریم؟

ماهان که متوجه ی حال گرفته ی من شد، با نگرانی بلند شد و گفت :

_ بریم خانمم.

مامان ستاره گفت:

_ عه! کجا بچه ها؟ هنوز میوه نیاوردم.

_ دستت درد نکنه مامان. یکم خوابم میاد و خسته ام.

سرش رو تکون داد و گفت :

_ فدات بشم. چیزی خواستی، بهم زنگ بزن مادر.

سرم رو تکون دادم و ماهان وسایلم رو از بالا آورد. بعد از خداحافظی رفتیم که آخر
سرم عسل به زور

خودش رو پرت کرد رو ماهان. از خونه زدیم بیرون. حسابی عصبی بودم.

در خونه رو باز کردیم و وارد شدیم. چادرم رو عصبی درآوردم و پرت کردم رو مبل.

_ چرا اینقدر حرص می خوری عزیزم؟ واسه ی بچه خوب نیست.

عصبی نگاهش کردم و گفتم :

_ معلومه که خوب نیست وقتی باباش از خداهشه که دختر داییش باهاش اونجوری
رفتار کنه.

متعجب گفتم :

_ من؟! من غلط بکنم. این حرفا چیه می زنی؟! حالت خوبه؟

داد زدم :

_ نه، خوب نیست. چرا نگفتی عسل نشون شده ات بوده؟

داد زد :

_ چی؟ کی همچین زری زده؟!

_ عسل جونت.

_ غلط کرد. به خدا زر زده. دروغ گفته عین سگ.

نفسم رو فرستادم بیرون. یهو درد بدی پیچید تو دلم.

_ آخ.

دستم رو گذاشتم رو شکمم.

- وقتشه. آخ، جیخ.

ماهان هول هولکی پرید سمتم و چادرم رو کشید رو سرم.

داشتم جون می دادم از درد.

با ناخونام، صندلی ماشین رو می کندم. لبم رو گاز می گرفتم

تا صدای جیغم بلند نشه. ماهان با تمام سرعت می روند.

چند بار زد رو فرمون و عربده زد :

_گمشو دیگه مرتیکه.

_ماهان، سریع برو. دارم می میرم.

نگاه نگرانش رو دوخت به چشمام و گفت :

_الان می رسیم خانمم. الان می رسیم زندگیم.

تا رسیدیم بیمارستان، پرستارا مثل مور و ملخ ریختن و گذاشتنم رو برانکار.

فقط درد می کشیدم و دست ماهان رو که دنبالمون می دوید رو فشار می دادم.

_ببخشید ماهان، ببخشید اذیتت کردم.

ماهان که دیگه داشت می زد زیر گریه، گفت :

_حرف نزن. خانمم، نفس عمیق بکش.

دستش از دستم جدا شد و من وارد جایی شدم که با دیدنش، فهمیدم اتاق عمله.

درد بیشتر شد و من جیغم رفت هوا. دکتر وارد شد و زود گفت :

_ تو می تونی. سریع باش دختر.

با تمام توانی که داشتی، جیغ زد:

_ خدا...

و آدمای رو به روم رو سیاهی گرفت.

آروم آروم، چشمم رو باز کردم.

_ آی، دلم...

صدای طنین بخشش، گوشم رو نوازش داد:

_ خوبی خانمم؟

نگاهش کردم. دلم برای جنگلیاش لک زده.

_ نه، دلم درد می کنه...

یاد یه چیزی افتادم و سریع گفتم:

_ بچه ام کجاست؟

لبخند عمیقی زد و گفت:

_ حالش خوبه عزیزم. مثل باباشه و خوشگله.

لبام آویزون شد و گفتم:

_ بی ریخته پس!

خندید و پیشونیم رو با بوسش داغ کرد.

در باز شد و مامان وارد شد.

_ الهی قربونت بشم من مادر. خوبی زندگیم؟

_ خدا نکنه مامانی. خوبم.

بعد از مامان، بابا و مهرشاد و بقیه هم وارد شدن. حسابی شلوغ شده بود.

_ می بینم که بازم دایی شدم.

زدم پس کله اش و گفتم :

_ فقط دلم می خواد مثل مهیار لپ دخترم رو بکنی، اون وقته که لهت می کنم.

_ آخ، نمی دونی چه صفایی داره!

محیا گفت:

_ خفه شو. نگاه کن لپ بچه ام رو چیکارش کردی؟

و هم اکنون بود که جنگولک بازی ما سه تا شروع شد.

مهرشاد با لحن وسوسه کننده ای، رفت سمت مهیار و از بغل ماکان گرفتش و گفت :

_ آخ آخ، من بخورمت توله بز!

ماکان گفت:

_ هوی، ما بزیم؟

مهرشاد لبش رو گاز گرفت و گفت :

_ نفرمایید. دور از جون بز باشه!

همه خندیدن و منم دلم رو گرفتم و خندیدم.

در باز شد و پرستار با یه پتو وارد شد. جیخ مارال رفت هوا و گفت :

_وای عسیسم، قربونت بره عمه.

برای دیدن بچه ام، لحظه شماری می کردم. ماهان کنارم نشسته بود با لبخند. به کمک
مامان

و ماهان، نشستیم. پرستار بچه رو با لبخند داد بغلم و گفت :

_بفرما عزیزم، اینم از دختر خوشگلتون.

گرفتمش و از دیدنش، دلم ضعف رفت. الان حال مامانم رو درک می کنم.

مامان بودن بهترین حس دنیاست. به صورت دخترکم نگاه کردم که چشماش بسته

بود. فوق العاده سفید بود.

_ماهان، می بینی چه قدر خوشگله؟

_آره عزیزم، مثل مامانشه.

لبخندی زدم و با عشق نگاهش کردم.

صدای گریه ی دخترم بلند شد.

مامان ستاره گفت:

_الهی، بچه ام شیر می خواد و گشانشه. بریم بیرون که راحت باشن.

همه رفتن بیرون. به سختی لباسم رو بالا زدم و به کمک ماهان، شیر دادم به بچه ام.

ماهان گفت:

_پدر سوخته رو ببین! چه گشانشم هست!

خندیدم و با عشق نگاهش کردم. حس خیلی خوبی بود و قلقلکم می داد.

_ اسمش رو چی بذاریم؟

ماهان گفت:

_ مهتا خانم.

لبخند زدم. مهتا اسم قشنگیه.

_ قشنگه.

با لبخند و عشق، زل زد بهم و منم همینطور.

ماهان گفت:

_ از خدا ممنونم بابت این خوشبختی. دوستت دارم، هم دخترم و هم تو رو خانمم.

_ من بیشتر آقاهه.

لبش پیشونیم رو لمس کرد و من خوشبختی رو برای همیشه به آغوش کشیدم.

آنکه بر لوح دلم نقش ابد بست، تویی.

پایان.

1396/9/29

ساعت 1:1 ظهر.

ممنون از همتون، عاشقتونم به مولا.



این رمان رو تقدیم می‌کنم به دوستای گلم :

هانیه و فاطمه و زهرا ها و مرضیه و راضیه و نازیلا و زینب و میترا ی گلم،

و الخصوص، دخی خاله ی گلم، الهه جان.

عاشق همتونم.

رمان های دیگه ام رو هم بخونید :

1. عشق یعنی سردرد

2. دختری با اسانس سیگاری

منبع تایپ: <http://www.forum.1roman.ir/threads/13162/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می‌خواهید که رمان‌ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

